



بروی در ، بروی پنجره ها ،
 بروی تخته های بام ، در هر لحظه ای مقهور رفته ، باد می گوید ؛
 نه از او بیکری در راه پیدا .
 نیاسوده دمی برجا ، خروشان است دریا ؛
 و در قعر نگاه امواج او تصویر می بندند .

هم از آنگونه کان می بود ،
 زمردی در درون پنجره برمی شود آوا .
 دودوك دوکا . آقا توکا . چه کارت بود بامن ؟
 در این تاریک دل شب ، نه از او برجای خود چیزی قرارش .

— درون جاده کس نیست پیدا ،
 پریشان است افرا . گفت توکا ،
 برویم پنجره ات را باز بگذار .
 بدل دارم دمی باتو بمانم
 بدل دارم برای تو بخوانم

زمردی در درون پنجره مانده است ناپیدا نشانه .
 فتاده سایه اش در گردش مهتاب ، نامعلوم از چه سوی ، بردیوار ؛
 و زاوهر حرف می ماند صدای موج را . از موج .
 ولیک از هیبت دریا .

— چگونه دوستان من گریزان اند از من ! . گفت توکا .
 شب تاریک را بار درون وهم است یار و یای سنگینی است ؛
 و بامردی درون پنجره بارد گر برداشت آوا :
 » بچشمان اشک ریزان اند طفلان .
 منم بگریخته از گرم زندانی که بامن بود .
 کنون مانند سرما درد بامن گشته لذت ناک .
 برویم پنجره ات را باز بگذار .
 بدل دارم دمی باتو بمانم .
 بدل دارم برای تو بخوانم .

زمردی در درون پنجره آوا ز راه دور می آید :
 » دودوك دوکا . آقا توکا .

همه رفته اند . روی از ما پیوشیده ؛
 فسانه شد نشان انس هر بسیار جوشیده ،
 گذشته سالیان بر ما .
 نشانده بارها گل شاخه ی ترجسته از سرما .
 اگر خوب این و گرنا خوب ،
 سفارش های مرگ اند این خطوط ته نشسته ،
 بچهر رهگذر مردم که پیری می نهد شان دل شکسته .
 دلت نکرفت از خواندن ؟ ...
 از آن جانت نیامد سیر ؟ ... »

در آن سودا که خوانا بود تو کجا باز میخواند .
 و مردی ، در درون پنجره آواش ، با تو کا سخن می گفت :
 « بآن شیوه که در میل تو آن می بود .
 بیات بگرفته نوخیزان براه دور می خوانند .
 برازنده که می دانند .
 بجا در بستر خارت ، که برامید تردامن گل زور بهارانی ،
 فشرده غیچه ای حتی نخواستی دید و این دانی (
 بدل ای خسته آبا هست ،
 هنوزت رغبت خواندن ؟ ... »

ولی تو کاست خوانا ،
 هم از آنگونه کاول برمی آید باز .
 زمردی در درون پنجره آوا
 بروی در بروی پنجره ها .
 بروی تخته های بام ، در هر لحظه ی مقهور رفته ، باد می کوبد ،
 نه از او بیکری در راه پیدا .
 نیا سوده دمی برجا خروشان است دریا ؛
 و در قعر نگاه امواج او تصویر می بدنند .

نیما یوشیج ۲۰ اردیبهشت ۱۳۲۷
 از « ماخاولا » آفاتوکا

ریشه‌ی همه گونه اندیشه‌ها و ایده‌ها بطور کمون و ضعیف، در بطون زندگانی بشری وجود دارد. باوصف پیچیدگی ساختمان مغزی و روحی، هر يك از این ایده‌ها «که تحولات عمومی و چرخش جبری باقانون و اكش، انگیزه‌ی بیداری و پرورش آنها میشود» بموقع خد ظهور میکنند. این تظاهرات همیشه با موقعیت‌ها و نیازمندیهای يك محیط همراه است. وغالبین بعلت نا مساعدیها ناچارن پس از يكچند در بدری وعدم موفقیت ظهور کرده پایه میگيرد. سوررآلیسم هم Surrealisme پس از يكسلسله تظاهرات ضعیف که بتفاوت در مواقعی نه کاملن مناسب پیش آمده بود، نشد که پایهی محكمی بگذارد. ولی در همین تظاهرات گاه و بیگاهش تخم خد را پاشید تا توانست در تظاهرات اخیرش تقریبین موفقیت بیشتری را نصیب خد گرداند. آنهایی که مطلعند میدانند که چگونه کویسم با مشت سخت و سنگین خد تو دهنی‌های محكمی بمکاتب گذشته زد، و باتحمل چهل سال مرارت و پافشاری توانست حقانیت خد را بدارندگان ذوق سلیم و مترقی بقبولاند، و در نتیجه بسا داشتن طرفدارانی روشنفکر تر، سر نوشت نقاشی را باصطلاح خد بکلی عوض کند. ولی چون در ایده‌الوی هنوز پابنده چیزهایی بود که بی اختیار وحتا زیاده از انتظار او را بگذشته وصل میکرد، و هنوز آنگونه که باید بکلی خد را از طبیعت ظاهری نه تنها خارج نکرده بود بلکه بیشتر با آنها پابنده شده بود، ازاینرو سوررآلیسم که ازچندی قبل تقریبین بموازات کویسم پیش می‌آمد، این قید و بست‌های گذشتگان را که هنوز بگردن کویسم هرچه محکمتر چسبیده بودند پس می‌زند. و بقول خد دیگر از چنك آنها خد را نجات میدهد. (غافل از اینکه درایده خد را گرفتاریك ایده‌الوی قدیمی بصورت تازه تری می‌کند! یعنی رماتیک را لباس نو می‌پوشاند؟ با این تفاوت که: اگر رماتیک يك گونه داستانسرائی میکرد که وابستگی بروحیهی مردم وعقاید عمومی داشت «مانند نقاشیهای مذهبی رافائل و ورونز Veronese و پیروان آنها، و یا افسانه‌های ساطیريك روبنس وغيره و ذالك» در اینجا سوررآلیست تنها بتقابلی وتشریح خصوصیات درونی‌ی خد می‌پردازد.) اندره ل A.Lhote در این مورد میگوید: گفتگو درباره‌ی ایده‌های سوررآلیستی زحمت بیهوده است. زیرا اشخاص را فقط بتعجب واداشتن، و ذهن واعصاب انسان را از این لحاظ تحريك کردن، اینچنین عملی را سلیقه و هنرمندی نمیتوان نامید.

و در مورد دوام و بقاء این مکتب میگوید: «نمیدانم که آیا مدت
 مدیدی دوام خواهد یافت یا نه؛ ولی با تأسف چنین اظهار میکند
 که «دوره‌ی الهامات عالی عصر وان گوگ کوتاه بود، و حیف
 شد که زود به پایان رسید؛ و هنرمندان مورد نظری هم مانند
 ریمبو Rimbaud و لت رآمون Lautréamont که میشد اثرات
 قابل توجه و عمیقی از خد باقی گذارند، چون در جوانی مردند
 و به پیری نرسیدند تا اثرهای پخته‌ی دوران پیری را بدست دهند،
 از اینرو مرگ اینان هم ضایعه‌ی بزرگتری از الهامات ایندوره برای
 آیندگان فراهم کرد. زیرا پیران هنرمند در دوران نزدیکی بمرگ،
 روشن ذهنی عجیبی پیدا میکنند، و دارای ثروت سرشاری از
 پختگی و موفقیت هنری میشوند که اگر اثرات ایندوره برای
 آیندگان باقی بماند، مسلم است و نتایج ذقیمتست که برای مبتدیان
 راهنمای عالیت است.» میخاهد بگوید: که از دوام بیشتر الهامات
 هنری دوره‌ی وان گوگ، حتمن منفع نقاشی جدید یا سوررآلیسم
 یا هر چیز دیگر، بهتر و صحیحتر میشد استفاده کرد!» و باز میگوید:
 «عجیب بنظر می آید که سوررآلیست ها نه بشوخی بلکه حتا خیلی
 هم جدی میگویند: که نقاشی هایشان فقط برای عده‌ی معدودی
 خش آندست نه بیشتر! این نقاشیهای سراپا دروغ و مایخولیائی
 «که بیشتر از کابوس وحشتناک دم می زند» چگونه میتواند خش آند
 خاطر عده‌ی معدودی آنهم برای يك لحظه‌ی كوچك قرار گیرد و
 نتواند بیننده را برای مدت زیادتری در برابر خد نگاهدارد؟
 درستست که هه‌ی شاهکارها را بایک گونه اغراق و دروغ آمیخته اند؛
 ولی چرا نباید هنرمند دروغی بسازد که خش آند عده‌ی زیادتری
 واقع شود؟ و بنحوی دروغ گوئی کند که زننده و غیر قابل قبول
 نباشد؟ اگر شاهکارهای هنری ربوع کنیم، می بینیم که عالیتترین
 و خش آند ترین اغراقها و دروغهایی که ممکنست بر غبت پذیرفت
 در همینگونه شاهکارها وجود دارد. هزارها رقم دروغگوئی که
 ایجاد خش آندی خاطر و رغبت در شخص کند وجود دارند که از
 آنها بنحو خوبی میتوان استفاده کرد. (به بینیم، اگر سوررآلیست
 ها يك گونه‌ی دیگر از هزارها رقم دروغگوئی را «بدلغاه‌لت»
 شروع میکردند آیا ل‌ها آنانرا مورد حمله قرار نمی دادند که:
 هزارها رقم دیگر دروغگوئی که ایجاد خش آندی بهتری کند
 «بهتری!» وجود دارند، چرا سوررآلیست ها مانند گذشتگان
 از آنها استفاده نمی کنند؟ مسلم است از همینگونه ایراد های

بنی اسرائیلی بر پیشروان همیشه وارد بود . (باری ، دریکی از
 نشست ها راجع بایده های سوررآلیستی که در اکتبر ۱۹۲۹ بر علیه
 سوررآلیست ها ترتیب داده شده بود دکتر کلامبو Clérambault
 از پرسور ژانه Janet رابطه ی میان سوژه های عالم ذهنی یك
 هنرمند را با نتیجه ی اثری که از وی بظهور میرسد می پرسد . ژانه
 چنین پاسخ میدهد : سوررآلیست ها معتقدند که حقیقت زشتست ،
 و زیبایی در خارج از حقیقت وجود دارد نه در حقیقت . وانگهی
 حقیقت بخدی خدزیبا نیست ، بلکه بشر سبب ایجاد زیبایی و معمول
 کردن آن درد نیا شده است . بشرست که توانسته حس زیبا برستی
 را در بشر دیگر بیدار کند و پیوروراند . و گرنه در واقع زیبایی
 مفهوم ندارد . و برای اینکه بشود زیبایی را ایجاد کرد باید هر چه
 ممکنست از حقیقت جوئی ی مردم و تعریف حقیقت آنان بر خذر بود .
 تمام کوشش سوررآلیست ها در اینست که ایجاد يك وسوسه و تولید
 حس کنجکاوی و تردید در بیننده کنند . با ایجاد این وسوسه میخواهند
 تامدتی بیننده را درد نیائی ساخته ، دنیائی پرداخته از گذشته و حال و
 آینده ، در برزخ تلخ و شیرین ، در عالم مابین خدا گاه و نا خدا گاه سیر
 دهند . و این مرحله خدزیبا نیست . کلامبو میگوید نه ، نه ، این هنرمندان
 افراطی Excessivistes که بوسیله ی اینگونه تظاهرات ،
 تمام قوانین و قرارداد های هنری را گستاخانه زیر پا گذارده خدرا
 پیشرو معرفی میکنند ، و همه را بهمیچ گرفته بیهوده می شمرند ،
 این عمل آنان را چنین باید تعبیر کرد که : بدینوسیله میخواهند راه
 فراری از قوانین و قرارداد های محکم » که از ظرفیت این سهل انگاران
 خارجست » فراهم کنند ، و از زیر بار درست فکر کردن برهند تا
 گرفتار انتقادات سخت منقدین نشوند . این آقایان پیشرو که خیال
 می کنند در این عصر چیز نوظهوری بوجود آورده اند غافلند که
 کنجچی ها Concettis و کنگریست ها Gonghoristes در قرن
 شانزده و برسیو ها Precieux در قرن هفده تمان از پیشروان
 بوده اند . این عمل سوررآلیست ها در حقیقت کاریست که مربوط
 بقرون گذشته است نه ابتکار و کار تازه . ژانه میگوید از اینکه
 آقای کلامبو بگذشتگانی امثال کنجچی ها وغیره وغیره تکیه می کنند
 و وجود آنان را وسیله ی رد کردن تظاهرات سوررآلیستی قرار
 میدهند متوجه این نکته نیستند که اگر بعلل نامساعدی محیطی ،
 یکسده بنام پیشرو یا بهر نام دیگر که میخواهد باشد ، نتوانند با
 عقاید و عمل تازه ی خد در جامعه رسوخ کنند ، و دنباله ی کارشان

گرفته نشود دلیل براین نمیشود که این عقاید و افکار یا سلیقه ها بکلی غلط بوده اند. بلکه چون برای مردم آن زمان قابل درک نبوده از اینرو پیشرفت نکرده است. و حال اگر امروزه عده ای دنباله ی کار آنان را بگیرند باید گفت چون آنها در آن زمان موفقیتی نداشته اند پس امروز هم بهمان علت دنباله ی افکار آنان را باوصف اجابت محیط (هرچند که معدود باشند) نباید گرفت؟ آقای کلرامبو در نشر بگیرند که عملیات سوررآلیستی بایک سلسله جریانات تاریخی توأمست نه با تظاهرات دلهوسه. کلرامبو در اینجا اشاره با اقدامات مسیو آبه لی M. p. Abely برضد افکار سوررآلیستی راجع بکتاب ناجا «ی» Nadja آندره برتن A. Breton سوررآلیست مشهور میکند و میگوید: در آنجا که برتن میگفت «اگر من دیوانه ای بودم، و اگر باز داشتم میکردند، من حتمن از این چند روزه باز داشتی که برایم معین شده بود استفاده میکردم و بدین وسیله تمام کابوسها و هذیانهایم را برای کشتن یکی از برگزیده ترین دگرهای دارالمجانین که بچنگم می افتاد بکار می انداختم تا اقلن شاید بدین وسیله دست از سرم بردارند و مرا در گوشه ای بحال خد راحتم بگذارند.» میدانی که مسیو رودیه A. Rodiet در این باره چه می گوید؟ و چگونه به هیئت محافظین اطبای دارالمجانین حمله کرده فریاد می زند: که چرا بمطبوعات اجازه ی انتشار چنین نوشته هایی را میدهند، و آنها را کنترل نمی کنند تا اینگونه نوشته های خطرناک بدست دیوانگان نیفتد و تولید خطرمرک برای اطبا نکند؟ میدانی که رودیه فریاد میزد که زیر این جمله ی برتن در کتاب ناجا، بوسیله ی یکی از دیوانگان شعبه ی خدش بامداد آبی خط کشیده شده بود! و این امر هیئت اطبا را سخت تهدید می کرد؟ مطمئن بی میالاتی مادر این باره سبب قوت گرفتن عملیات تهدید آمیز مخالفین و یا مجانین خواهد شد. اقدامات مسیو آبه لی فضیحت عملیات سوررآلیستی را خوب نشان داده است. این موضوع نه تنها ما را تهدید میکند و ناچارن بمبارزه ی شدید و امیدارد، بلکه برای مردم هم خطر بزرگ اختلالات روح و ازهم پاشیدگی ی افکارشان را دربردارد. کلرامبو اضافه میکند که این مطلب را ساده نباید گرفت و مطمئن توضیحات کاملی لازم دارد. جلسه ختم میشود. ولی اصولن سوررآلیست ها دست بر نداشته بالاجات هرچه تمامتر و راجی های مقصدینی را که درز بر فشار عصبانیت بلهله

افتاده اند صریح پس زده همچنان به عملیات خود ادامه میدهند . و
 آنهایی را هم که کارشان از حدود انتقاد بدشنام کشیده است و چنین
 بنظر می آید طولی نخواهد کشید که در برخورد تن بتن یقی هنرمندان را نیز خواهند درید ، در هر حال بحال خود گذاشته ، در
 آنجا که منتسبشان بدیوانگی می کنند و سوررآلیست هارا یکمشت
 مردمان مالیخولیائی و مخیط می بندارند ، باتکاء عقاید فرویدیستها
 و از زبان خود آنان بعنوان آخرین نظریه ی علمی و علمی روز در
 در مبحث تولید ناخشی چنین می گویند : (اگر شخص در مریض
 عصبی قدری دقیق تر شود بواسطی که او را بحوادث و اثرات طبیعی
 زندگانی بشری وابسته می کند بیشتر نزدیک می شود . و در این
 میانه بخصوص یک رابطه ی برنجی برمیخورد که دسترسی باینچنین
 وسیله ای در نظر اول محال مینمود . و شخص علاوه نظریات خود
 بوجود حقایق بی می برد که این حقایق بنفسه وسیله ی ارضای خاطر
 هستند ولی ظاهرن خدشان هرگز مورد نظر نبوده اند . یعنی شخص درمی
 یابد که در هر حال یک گونه زندگانی هم بنام زندگانی فانتزی وجود
 دارد که به امیال آدمی صورت حقیقت می دهد . در همین وقتست که
 دیگر باید عقاید نارسای گذشته را رها کند و در باره ی حالات
 مختلفه ی یک مریض ، صبیحتر و دقیق تر قضاوت کند . زیرا در
 حالت ناخشی ، اگر مریض دنیای فانتزیی خود را « که در حالت
 عادی مسلمن دارای آن بوده است » از دست بدهد ، و هرگاه در
 یک شرایط مناسب و استثنائی « که گاهی برای مریض پیش می
 آید » دوباره آن دنیای فانتزییش را بدست آورد ، در این
 حالت بخصوص هم « اگر مریض دارای استعداد هنری بوده باشد »
 مطمئن میتواند آثار فکری و رویاهای فانتزییش را « مانند
 دوران عادی خود یعنی چون در حالت سلامت مزاج » تبدیل بآثار هنری
 کند . و از این راه ، این اشخاص از یک حادثه ی عصبی هم در ضمن
 نجات مییابند .) سوررآلیست ها باتکای دلائل فوق : که حتادر
 حالت استثنائی هم یک مریض هنرمند از وجود فانتزیهای خود میتواند
 استفاده کند تا چه رسد در حالت عادی ، و که : یک مریض هنرمند
 هم فقط در همان موارد استثنائی دوران ناخشیست که میتواند
 آثار و ترکیبات هنری « چون زمان عادی » بوجود بیاورد
 و در غیر این موارد استثنائی ، چون انتظام حواس برای مریض موجود
 نیست و از بوجود آوردن ترکیبات هنری از روی میل و اراده
 عاجزست اینست که همیشه جوابهای دندان شکنی از این قبیل

برای مقصدین پرچانه آماده دارند و میگویند که: انتساب سور را آلیست‌ها بمالیخولیا و مرض و دیوانگی و غیره مورد ندارد و اصلن بیجا به است. وانگهی بقرض محال، انتساب سور را آلیست‌ها بدیوانگی و غیره کیست که هر يك بنوبه‌ی خد نوعی دیوانه نباشد؟ و باز از زبان فروید میگویند: - (هنرمند با قدرت و موفق کسیست که بتواند فانتزیهای تخیلاتش را بصورت حقیقتی در بیاورد، و بآنها عضویت و مادیت بدهد. و هر گاه این تبدیل فانتزیی تخیلات بحقیقت مادی، بعلمت خیط و خطاها و عوامل خارجی و بیا ضعف شخصی از میان برود، در حقیقت چنین شخصی علاوه بر استفاده از لذت‌های خارجی، از يك لذت حقیقی دیگری نیز که مخفی در درون خد اوست محروم مانده است.) در مورد حقایق مطلقه و تبعیت از تجربیات گذشته و پذیرفتن یکنوع بخصوص از زیبایی و سلیقه‌ی محدود و عادی مردم و غیره میگویند: (این حقایق مطلقه، که چشمان پیروانش را اینهمه خیره و نگران خد کرده است، و اینچنین بهمینه‌ی خد باقیست و کسی رایارای سر پیچی از آن نیست، هیئت‌ی پوشالیست) « یعنی می‌خواهند بگویند که حقیقت هیئت این حقایق مطلقه، درواقع مسائلیست حقیقت مترسك جالیزست که فقط شخصیت نمودی وارد. و فقط بر کلاغان ساده لوحی که هنوز از واقعیت مقدار قدرت او باخبر نیستند فرمانروائی میکند. و اگر احیانان کلاغی جرأت کند و بر یکی از بالهای او » که جز ساخته‌ی آدمی برای طرد کلاغان و حفاظت از منافع خد آنان نیست « بنشیند، خواهد دید که مترسك، این محافظ پوشالی، همگی بی قدرت و چوبینست و فقط نمای پرهمینه دارد. » در باره‌ی تجربیات و نتایج آنها میگویند: (مردم نمیدانند که با دنبال کردن نتایج تجربیات گذشتگان « که امروزه یا انباشته‌ی یکسلسله اشتباهات برویهمست، و یا نیازمند پهای روز، دیگر وجود آنها را زائد و بیهوده میدانند » سند یکنوع محدودیت رارسمن امضا کردندست.) باید در نظر گرفت آنهاییکه بر روی منافع مسلمی « واهی » تکیه میکنند و میگویند پایه‌ی کار را بروی نتایج عملیات گذشتگان نهادن برای درست تر هدایت شدن لازمست، باید دانست که این اشخاص به بهانه‌ی راهنمایی کردن، فقط با نمودن یکشت منطق های بی پایه و تو خالی، برای خاطر حفظ منافع خد مردم را بسوی يك محدودیت بیجا میکشانند. و فراموش میکنند که نتایج عملیات مردمان يك عصر همیشه نمره‌ی نیکو و لازم رادر عصر دیگر بدست

نمیدهد. مردم، با کثر نتایج تجربیات « که فقط برای مدت معینی: کوتاه یا بلند - نه همیشه - میتوانند نیازمندیهای آدمی را مرتفع کنند » چنان با بندند که آنها را وحی منزل و ابدی مینندارند! غافل از اینکه نتایج تجربیات گذشته را پایه‌ی شروع بعمل زمان حاضر قرارداددن درحقیقت عمل تازه را فلج کردند. و مطمئن نتیجه‌ای که از چنین عملی پدیدست می‌آید همان خواهد بود که عملیات گذشته آنها را در زمان خد بدست داده‌اند. و در اینجا باید با اندره ژید A. Gide هم‌زمان شده گفت: کسی که دامن در حال ایجاد و اکتشافست يك زنده‌ی واقعیست: یعنی کسیست که بازندگانانی سروکار دارد: و گرنه سروکار داشتن با قراردادهای یعنی نیش‌کردن نعشهای «حقایق مرده» اینست که سوررآلیست‌ها تا آنجا که مقدورشان شده بشت با قراردادها و عملیات گذشتگان زده‌اند و چرخهای تجربیات شکسته و پینه‌وصله‌شده‌ی آنها را که دیگر صورت یادگار برایشان دارد بدور افکنده‌اند. و دیگر آنها را برای مقاصد هنری خد نمیخواهند بر روی جاده‌ی هنر بغلطانند. و میگویند: (این تجربیات و نتایجش این اکسیر و راهنمای آمل، بهمان اندازه که برای عده‌ای تسا یکچند مورد اعتبار بوده و توانائی نشان داده‌است، بهمان اندازه نیز در نزد ما بی اعتباری خد را باثبات رسانیده‌است) باید متوجه بود که هر زندگانی تازه تجربه و نتیجه‌ی تجربه‌ای تازه‌تر لازم دارد. تجربه‌ی کهنه مربوط به زندگانی کهنه‌است. باید از نتیجه‌ی عملیات دیگران نتیجه‌ای تازه تر گرفت که آید بود یا خوب، کافی بود یا ناکافی، لازم بود یا غیر لازم. اگر خوب، لازم و کافی بود بصرف خوب و یا کافی بودن، تحولات شدید و ضعیف زمانی يك محیط را نباید فراموش کرد و باید در نظر گرفت که مزاج و سلیقه‌ی آدمی « مانند گرما سنجی که تابع چگونگی تغییرات جویت » همیشه تابع چگونگی تغییرات اوضاع اقتصادی، پرورشی، سیاسی يك محیط و طبیعتن تابع چگونگی ارتباطات خد با وضع جهانست. خوب و کافی بودن نباید سبب تکرار مکررات و عدم تنوع که عزرائیل زیبا بیاست بشود. سوررآلیست میگوید: (هنرهای زیبا باید وسیله‌ی خش آیندی « که از نیازمندیهای حتمیست » باشد. و باید بخصوص انگیزه‌ی يك شکفتنی « شکفتنی تازه » بشود. زیرا شکفتنیست که زیباست. این شکفتنی هرگونه که باشد در هر حال زیباست. هرگز هیچگونه شکفتنی وجود ندارد که زیبا نباشد. همیقدر نسیم کوچکی از

شگفتی بمشام برسد کافیت که مشامی را باطراوت و جانی رازنده کند. (آنهایی که اینهمه بدنبال تجربیات گذشتگان میدوند، و بپس و پیش کردن انواع کلمات انتقادی، وحل کردن تدریجی قواعد و قوانین قراردادی گذشتگان را در عملیات محافظه کارانه و کند خد، که با احتیاط پاورچین و سنگین خد را بجلو میرانند، و گمان میکنند که بدینوسیله چیز صحیحتر و درعین حال تازه تری بوجود می آورند، تازه همیشه درجا کوبیده اند و یا اینکه برای تحکیم مبانیی موقعیت خد، در دنبال پیشروان بزمرمه و مغلطه و هوو و جنجال پرداخته، يك انبار فحش و ناسزا و لعن و کفر نثار آنان کرده اند. و گرنه با اینهمه داد و بیداد و حق بجانبی و محافظه کاری، هر گز کاری از پیش نبرده اند. بقول سوررآلیست ها (اینها هرگز نتوانسته اند بوسیله ای « که بشر از دیر زمانی در جستجوی آنست » مذویات خد را آنطور که باید تشریح کنند. و بعلت بستگی شدیدی شان بزنجیر قیود، هر گز جرأت نکرده اند که نهفته های خد را دردایره بریزند و نکته های دقیق روحشان را بنمایانند) اصولن احتیاط و محافظه کاری تا باینحد: چنین نباید که نکرده اند! چنان نباید که نشاید، دشمن هنرست. اینهمه قید و محدودیت فکری چرا؟! چرا هنرمند نباید بموجودات فکریی خد ماهیت بدهد؟ چرا باید حصارهای محکم قیود و تجربیات گذشته را دورا دور آنها بکشد؟ چرا باید تنها چیزهایی را نشان بدهد که فقط در ظاهر بدیده می آیند؟ مگرافکار، خد حقیقت ندارند؟ مگر عالم خیال عالمی واقعی برای خد نیست؟ مگر موجودات فکری که جز علائفك خانه ی روح هنرمندانست همان ارزش را ندارند که موجودات اطرافشان؟ همچنانکه بعضی ها میلدارند ظواهر زندگانیی اشیاء و اشخاص اطراف خد را فقط نشان بدهند اینها هم میخواهند و دراصل باید این رابطه را، این پلی که، آنان را بزندگانای خیالیشان « بعقیده ی شما » ولی بزندگانای حقیقی شان « بعقیده ی خد آنها » وابسته شان میکند نشان بدهند. میخواهند این عالمی را که زندگانی یش برای آنها پرجوش و خروشر و محسوستر از غوغای عوالم خارجیت بنمایانند. و در هر حال این محیط و تأثیر عواملش « هرگونه که باشد، بدباخوب » چون برگردیده ی روح و فکرشان سنگینی میکند، و آنها را در زیر فشار خد میگردد، خاهی نغاهی سبب بروز يك واکنش در آنها میشود که از بروز آن ناچارند. از اینجهتست که سوررآلیست میگوید: (اگر افکار من برای شما

واقعیت ندارد بدرک . همه‌ی آنها برای من، منی که آنی از آنها منفک نبوده‌ام واقعیت دارد . این وقایع باید از من تراوش کند . زیرا نگاهداری آنها از اختیار من بیرونست . نه تنها از من، بلکه از اختیار هر کس دیگری چون من نیز بیرونست . من این فانتزیهایم را می‌ستایم . آنها را می‌پرستم و تحسین میکنم . زیرا برای من قابل تحسینند . چیز قابل تحسین در این فانتزیهایم بخصوص یکی اینست که پس از مادیت گرفتنشان بوسیله‌ی من، دیگر وجود خیالی‌ی محض ندارند؛ بلکه بوسیله‌ی من جان میگیرند و دیگر درزندگان‌ی خارجی و مادی‌ی من، بامن محشور میشوند . از اینرو برای من هرگونه زندگانی « مادی یا معنوی، خیالی یا غیرخیالی، واقعی یا غیر واقعی » یکبست . همه و همه برای من حقیقت دارند . کدامیک از حقایق مادی‌ی زندگیست که اولش غیرمادی و خیالبافی نبوده است ؟ کدامیک از آثارست که در اولش فانتزی‌ی محض نبوده است ؟ هر خیالبافی که انگیزه‌ی شوقی در من بشود از آن نمی‌گریزم . و تا نتیجه‌ی لازم را از آن نگیرم رونی گردانم . و هرچیز که ذهن مرا بنحوشگفت آوری تحریک کند « هرچند که مرا بوحشتناکترین و انقلابی‌ترین مراحل روحی بکشانند » محالست که از آن چشم پیوشم و آنها را درزیر خاکستر فراموشی بسپارم . حتمن همه‌ی آنها برای من قابل ارزشند . حتا عالم حشیشی . زیرا بهشتی رنگین و فانتزی برایم ایجاد می‌کنند . من با این ایجاد موافقم ، زیرا هرچند که وجود خارجی ندارد ولی چون درعالم خیال اولن ، و درعالم هنرنائین، موجودیت و عضویت پیدا کرده است برایم حقیقت دارد . و در هر حال مرا خشعالت نگه میدارد . این عالم خلسه برای من خدابخدی دنیائی رؤیائی مجسم میکند . من هم همین عالم را مجسم می‌کنم ، آنرا دوست دارم و از آن لذت می‌برم . آنکس هم که نظیر من و یا اندکی نزدیک بطرز تفکر من فکر میکند ، آنها را دوست خواهد داشت و از آنها مثل من لذت خواهد برد . اگر جرعه‌ای يك لحظه‌ی فقط ، ذهن مرا روشن کند ، درخفایای تصورات من مناظری بیدار میشوند که بناچار این مناظر، بهانه‌ی تظاهرات خد بوسیله‌ی من میشوند (بدینوسیله ابستراکسیون Abstraction یا طرز تفکر تجربیدی و ابهام » که از مشخصات طرز تفکر هنرمندان واقعیست : و همانست که درون آدمی را تعریف میکند . » در میدان سوررآلیسم فعالیت زیادتری دارد . اگر گفته میشود زیاد تر، از اینست که در مکاتب گذشته نیز ابستراکسیون وجود دارد . حتا در

زندگانی روزانه‌ی مردم عموماً، و در زندگانی هنرمندان خصوصاً بشدت رواج دارد. منتها، در زندگانی معمولی، چون این طرز تفکر برای همگی عادیست، از اینرو بچگونگی فعالیت و دخالت آن در افکار و قی گزاری ندارد. نمیشود. میلیونها مردم از اول روشنایی روز تا هنگام شب، حتا در خواب هم با افکار مبهم و باره باره که نابجا بهم وصله پینه میشوند سروکار دارند. و در ظاهر، این افکار تماماً از هم گسیخته است، و مبتدا و خبری از آنها در میان نیست. و کمتر زمانی برای اشخاص یافت میشود که فکرشان در حین مرور مطالبی که «بدقت در آن مشغولند» از شاخه‌ی بشاخی دیگر نبردورشته‌ی ارتباطاتشان نگسلد. از اینرو، بنا به عدم وجود روابط ظاهری، تمام این افکار برای دیگران بصورت گنگ و مبهم وانمود میشوند. «در همینجاست که منافقین روش ابهام، بعلت نداشتن وسعت تمیز، و نداشتن لزوم فائزیهارا برای خش آیندی - که ریشه‌ی مفهوم هنرهای زیباست - آنها را بنام افکار تجریدی و خصوصی، مطرود میدانند.» و حال اینکه با اندکی دقت، روی اصول تداعی معانیها و واکنشها، بحقیقت وجود افکار بظاهر پیچیده و بی‌متبدا و خبری می‌بریم، و علت ظهور این افکار گسیخته را: که از میل سرعت نتیجه‌گیری «در اثر سرعت جریان زندگانی» بوجود آمده است درمی‌یابیم. و اگر احیاناً دریافت آن اینک فقط برای کمی از مردم میسرست و خصوصیت دارد، حتمناً قدری دیرتر برای بیشتر مردم عمومیت خواهد داشت و از ابهام بیرون خواهد آمد. و باید دانست که ابهام یا بقول بشر دوستان امروزه، افکار تجریدی و انفرادی «که خد بعناوین مختلف، مستقیم و چهار آن هستند، و برای عوام فریبی سنگ دیگر خاهی و اجتماع دوستی بسینه می‌کوبند» همیشه خواه ناخواه بی اختیار در میان مردم وجود دارد، و يك واقعیت حقیقی‌تر از وقایع روز مردم بوده، و هست. گاستن دیل Gaston Diehl مصنف کتاب «معضلات نقاشی» Les problèmes de La peinture میگوید: اگر بنا باشد که يك تابلو واقعاً ارزش هنری داشته باشد و غرائز عمومی را هم تمام کمال‌دارا باشد «بطوریکه لذت بردن از آن عمومیت پیدا کند» طبعن چیزی بوجود می‌آید که ابستراکسیون نام خواهد داشت. و تنها در اینجا نیست که هنرمند مانند آینه‌ای منعکس‌کننده‌ی روحیات اجتماعش میتواند باشد. بدینوسیله گاستن دیل اصول وجود ابستراکسیون در هر فرد عادی و لزوم آنرا در هنر اعتراف میکند و حتا کمال هنر را در

وجود آن میداند. ولی برای ابستراکسیون در نقاشی، حدود و
 نقوری قائلست. و معتقدست که نباید عنان اختیار را از کف رها
 کرد. و میگوید: «ایشکه امروزه عده ای پا از حدود فهم و
 ذهن عمومی فراتر نهاده، ابهامات غیرقابل درکی را در هنرشان
 بکار می برند درست نیست. مگر نه اینست که طرح و فرم و رنگ
 از چیزهایی هستند که همیشه آنها را بعنوان مختلف میشود تغییر شکل داد
 و تازگیهایی در آنها ایجاد کرد؟ چرا البته. همه ی اینها، وسیله ی
 فرم دادن باشیاء و تغییر شکل دادن بآنهاست؛ ولی آنچه که حقیقی
 وابدیست غیراینهاست. و باید دانست که ماورای بازی ی طرح
 و رنگ و غیره و غیره، هنر شامل چیزهای دیگری هم هست که آن
 باطنی، و یک چیز درونیست.» از عقاید گاستن دیل چنین برمی آید
 که هنوز در گرد رموز لاینحل بیشتر از بدیهیات میگردد؛ و برای
 نمک بالطف کار، و زیبایی، خش آیندی یا عمق یا هر چیز دیگر که
 در هر حال اثر هنری بوجود می آورد، بازی ی طرح و رنگ و فرم
 را، در قبال مایه های درونی پیمایه میسرود؛ و تغییرات آنها را
 بلهوسانه و یکتووع بازی و سرسری می پندارد؛ و مثل اینسکه نمی
 تواند رابطه ی لازم و مستقیم ایندورا تشخیص بدهد که: بیوجود
 یکی، دیگری وجود ندارد و تجلی نمیکند. مگر نه اینست که همان
 چیز درونی، خدسبب ایجاد قالبی بصورت طرح و رنگ یا فرم بخصوص
 و معینی میشود؛ مگر نه اینست که این قالب، خد معرف همان
 درونیست؟ و هر درونی که در اثر پشتکار، مطالعه و دقت در عوالم
 زندگانی پروریده تر باشد، برای نشان دادن آناری پخته تر و با
 معناتر و عمیقتر، مستلزم قالب مناسبتریست تا درست معرف همان
 مکنوناتی باشد که هنرمند میخواهد معرفی کند؟ در غیر اینصورت
 چگونه میشود تجلیات روحی را فرم بندی کرد و ظاهر ساخت؟
 ممکنست این پرسش بمیان آید که اگر قالبهای لازمه را بامهارت
 آماده کردیم ولی چیزی نداشتیم که در این قالبها بریزیم چه چیز
 میتوانیم بظهور برسانیم؟ باید گفت اولن نباید فراموش کرد که
 هر چند کسی دارای تجلیات عالی باشد، ولسی قالبهای لازمه را
 نداشته باشد، هرگز نمیتواند تراوشات روحی ی خد را آنگونه
 که باید نشان بدهد. چه بسا کسانی که دارای مکنوناتی بوده اند
 ولی بعلت نداشتن قالبهای لازمه، بمنزله ی لال یساکر و کور
 بوده اند. چه بسا شعرا که بعلت بی زبانی: یعنی نداشتن قالب
 لازم برای فرم بندی ی تجلیات شاعرانه ی خد، اثری بجا نگذاشته

اند و بسا آثار ناقص از خد گذاشته اند . و چه بسا نقاشانی که در خاک خفته اند که بعلمت نداشتن قالبهای لازمه : مانند فرم و طرح و رنگ نتوانسته اند مکنونات درونی ی خد را نشان بدهند . چه بسا موسیقی دانانی که بعلمت نداشتن مهارت فنی در کمپوزسیون ، نتوانسته اند رازهای درونی را بیان کنند ، و ما فقط بهمان اندازه بتجلیات روحی آنان پی می بریم که مهارت فنی آنان نتوانسته است بما نشان بدهد . هر ضرب ، هر خط ، هر رنگ و هر جمله ، معرف مقدار دانائی و عمق هنرمند است . يك هنرمند هر قدر عمیق و حساس باشد ولی اگر مهارت فنی لازم را در ایجاد قالب های مناسب برای ابراز این عمق و احساساتش نداشته باشد ، برای ما فقط باندازه همان آثاری که در قالب های موجود خد ریخته است ارزش دارد نه بیشتر . زیرا سندی کاملتری جز این قالب حاضر وجود ندارد که مقدار تماس او را با عوامل گوناگون حیات بتواند معرفی کند . پس این قالب که در برکننده ی تجلیات روحیست ، برای ما بهمان اندازه ارزش دارد که مکنونات درونی . و انگهی چون تجلیات باطن بوسیله ی عوامل ظاهری مشاهده میشوند ، پس اگر تغییراتی در عوامل ظاهری محسوس شود دلیل بر اینست که عوامل درونی تغییراتی یافته است و خاستهای تازه ای در آن بوجود آمده است . عوامل درونی تغییر نمی یابند مگر بوسیله ی فشار و تأثیر عوامل محیط : یعنی نیازمندیها . بعضی وجود خاستهای تازه در شخص ، قالب هم شروع بعوض کردن فرم خد می کند . و هر قدر این عمل عوض شدن فرمها سریعتر باشد ، بهما قدر هم دلیل عوض شدن سریع خاستهاست . بنا بر این اگر خاستها تا بی پایان بتقاضای زمان عوض شوند ، طبعن تا بی پایان فرمها هم در حال عوض شدنند یعنی در هر حال يك بستگی مستقیم وجدان نشدنی باهم دارند . سخن در اینجاست که چون مطمئن برای مکنونات ، قالبی شایسته لازمست و این قالب هم خد بخدی نمیتواند تا بی پایان فرم را عوض کند مگر در تحت تأثیر فشار عوامل درونی ، بنا بر این بعلمی که ذکر شد ، نباید این قالب روحیات را بیمایه شمرد . و نباید تصور کرد که بازیی طرح و فرم و رنگ سر سری ، بیعلت و بلبهوسانه و بی ارزشست . بلکه باید دانست که هرگز هیچك از ایندو ازدیگری جدا نیست و همیشه باهم همراهند . و انگهی ، آن چیز درونی که برای کاستن دلیل بتعبیر در نمی آید و قضیه را در نظر بغرنج جلوه میدهد ، و افکار را متوجه عوامل ماوراء طبیعت میکند ،

چیزی جز یکمشت دانسته های درهم و برهم و تضادهای پریپیچ و خم بشری» که سلسله توارث در طی میلیونها سال زندگانی خدایافته است» نیست. همین تضادهای میلیون ساله بشریست که درون یا باطن آدمی را تشکیل داده در قالب ابهام و افکار تجربیدی و غیره در آثار سوررالیستها جلوه گریست. رویهمرفته گاستن دیل میگوید: (هنر مند باید خیلی دقت کند تا در ورطه ی خطا نیفتد. «خطا؟» و نیز بخصوص تاکید میکند که کارهای گذشتگان هم ابستره بوده ولی تا باینجد در گنگی و یابی عمقی فرو نبوده است. بهمانگونه که ابهام در کارهای گذشتگان قابل درك بوده، کارهای نقاشان امروز هم باید بهمانگونه قابل فهم باشد.) دیل با اظهارات خد، ابسترا کیون امروز را یکنوع بی عمقی در نقاشی وانمود میکند! غافل از اینکه در زمان هنرمندان گذشته نیز مبهمات هنریشان قابل درك و فهم عامه نبوده است. آیا نقاشان و نویسندگان و موسیقی دانان و غیره غیره همیشه دچار این اشکالات یعنی گرفتار گنگ و گیجی و حمله های یکمده از مردم بخصوص عصرخند «همچنانکه امروزه دچار آن هستند» نبوده اند؟ آیا هنرمندان و نهضت کنندگان هر عصری همیشه در برابر رگبار های فحش و ناسزا قرار نگرفته بوده اند؟ چرا. همیشه وضع همین بوده و نیز خواهد بود. همیشه یکمده از اینگونه پرگوییان بسا محافظین قوانین و قراردادهای وجوددارند که «چون متولیان بقاع» زیارتنامه خانی میکنند و هزارها تف و لعن افسار گسیخته و بیجا نثار روح دشمنان خرافات و قراردادهای می نمایند. همیشه این عده زمزمه می یکنانگی و همرنگی بگوشها میخانند و خد را دوستدار منافع اجتماعی و دشمن افکار تجربیدی معرفی میکنند. و گرنه برای سوررالیست ها و پیشروان پر واضحست و خوب میدانند که فردی فکر کردن در قاموس زندگی بیمه نیست. و اجتماعی فکر کردن نیز بیمه تر از آنست. چون میدانند که فرد، نه آنچه که فکر میکنند تنها زائیده مغز فردیست. « زیرا هرگز در فنونهای زندگانی بشری چنین چیزی ممکن نیست. » و نه آنچه که فکر میکنند تنها فکر اجتماعیست: « زیرا هرگز نمیتواند جز آنچه که از انباشته های مغز و فکر او بوسیله ی اجتماع اوست، و در او حل و فصل و جرو تعدیل شده و صورت سوژ کتیف subjectif بخد گرفته است و تراوشات دیگری ظاهر سازد. » سوررالیست خوب میدانند اینکه عده ای « بنام منطق لازم» و دلایل عقلی و علمی و تجربی قاطع! به

اتهام پیمایی انحرافی و انحطاطی و سایر کلمات تکفیری، سنگ
 راه و خار پای پیشروان شده اند بر بخطا میروند؛ و درست به
 معنای واقعی نفع عمومی در هنر پی نبرده اند. و اگر مشت
 این منطق لازمشان در فضا سنگینی میکند و هر لحظه میخاهد مغز
 « هنرمندان بقول خد منحرف » را له و لورده کنند از نیست
 که ایشان برای از میان بردن واپس زدگیها و محرومیت های
 اقتصادی ایکه در این میان وجود دارد، از روی غضب و هم الزام
 به عوامل مختلف متبیت شده بنام همکاری عمومی میخاهد افکار و
 روحیات همگی را بدنبال عقاید و نیات لازم خد بکشاند « حتا
 متاسفانه هنرمندان را » که برای تامین این نیات از راه هنر منحرف
 شده باروشی عوام پسند برای آنها سوژه سازی کنند! یعنی حاجی
 آقاها بنویسند و با که داس و تبر و چوب و چماق نقاشی کنند؛ این
 عده ی مدعی در چگونگی هنر، اسمن پیشرو و روشنفکر و برهم
 زننده ی استثمار بطور کلی؛ ولی رسن سخت محافظه کار و در هر
 حال استثمارچی تازه نفس و محطاط هستند؛ اینگونه استثمار یا
 به عبارتی دیگر « همکاری عمومی » شاید و بلکه حتمن در مورد
 کلیه ی شئون اجتماعی « برای تاییکچند که اشخاص با اجتماعی با مال
 خد برسند » موافق موازین عقلی و منطق لازم باشد ولی در مورد
 هنر و هنرمندانی (که اثر هنری - نه سوژه - « آنها برای اجتماع
 غیر معین و غیر محدود » بوجود می آورند جنایت محضست .
 اینها میخاهد که هنر قابل فهم توده باشد، و هم میگویند (ما
 نه میگوئیم که هنرمند خد را بعقب و تاه سطح فکر توده بکشاند
 بلکه پیش برود. ولی نوعی کشد که سطح شناسایی توده را
 نیز « در ضمن » بالا ببرد؛ « و این خد در حقیقت یعنی کوسه
 و هم ریش پهن شدن و دوش بدوش توده، و با آنها در هنر پیش
 رفتن » و در غیر اینصورت هر اثری که از کسی بوجود آید چون
 برای توده مفهوم ندارد اثر هنری نیست؛ کو بیسم چون بحکم منطق
 لازم خش آیند ذوق توده ی محدود و پرورش نیافته نیست پس قابل
 ارزش نیست؛ (در صورتیکه اگر واضمین این منطق لازم صلاح
 بدانند و خدشان این توده ی بیچاره را محدود و از هنر مثرقی بری نکنند
 مطمئن توده خوب میفهمد و خشن آیند ذوق او هم هست. « زیرا
 قدرت روحی ایکه این کو بیسم بوسیله ی اسکلت بندیها و زمینه های
 رنگی محکم خدمت میایاند، درست نماینده ی همان قدرتهای مبارزه
 جویانه است که توده بآن نیاز مندست. » ولی کو بیسم، ابسترا

کسیون و سورر آلیسم چون از لحاظ « موضوع » گنگ و نامفهوم است و چون دارای افسکار تجربیدست پس برای آنها يك هنر انحرافی و انحطاطیست ؛ فقط یکنوع رآلیسم محدود و مصلحتی که مربوط به چندین صد و اندی سال پیشست چون از لحاظ « موضوع » قابل فهم، و مورد افاده و استنتاج ، و عوام فریبانه است از اینرو بحکم منطق لازم در هر صورت پذیرفتنی و هنریست ؛ عجیب !! بسا ظهور این منطق لازم باید گفت در واقع شروع ارتجاع و انحطاط هنریست که بهر مندان عرضه شده است . اینست که در اینجا ، یکنفر پیشرو بنیه را سخت تر در گوش خد میفشرد ، و چون همیشه هرگز بسخشان آنان واقعی نمیگذارد . زیرا میدانند که هنرمند هرگز نباید آلت دست و فکر ، و ابزار کاریکده خد نمایان ، یا هنرشناسان ؛ و با وانمود کنندگان بهر شناسی ، با این و آن و هر کس دیگر که باشد قرار گیرد . برای یکنفر پیشرو تجربید و تعمیم بکیست . چون میدانند که اینگونه کلمات ساخته ی فلسفه با فان برای پرچانگیست . و گرنه هنر اثریست که بعزت تضادهای و جریانات متقابله ی اجتماع هر عصری ، از و من بوسیله ی هنرمند بوجود می آید . و در هر حال وابسته ی ایده الزی روزست و قابل کنترل نیست و هم نباید باشد . بنابراین ، پیشرو بدون توجه با انتقادات و فحاشی ها و پرچانگیهای متقدین و منافقین ، روی نیازمندیهای زمانی بکار خد مبادرت میکند . و برای او مسجست که معلومات ، قواعد ، قوانین و قراردادهای و تجربیات ، همه و همه در دنبال این نیازمندیی زمان ، و بعد از آن بوجود می آیند . یعنی عمل همیشه مقدم و بقیه همیشه در دنبالشست . نتیجه ی عمل هم حتمن نتیجه ی تاثیرات محیط و بخصوص تاثیرات بین ملیست . باری . گرچه غالب نظریات سور رآلیست ها که در جای خد آمد کاملن بجا و در طرز تفکر هنری واردست ، ولی تنها اینچنین نظر داشتن که بهر وسیله شده « بفرض انفرادی یا اجتماعی ، عقلانی ، یا مالیخولیائی فکر کردن » فقط ایده هارا در هر حال باید تشریح کرد ، در میدان هنر و هدفش اینعمل کافی نیست . برای توضیح يك ایده « که اصولن از نظر تخصصی بیشتر مربوط بنویسندگیست » نباید بکلی اساس هنریی شعبات مختلف را زیر پا گذاشت . زیرا هر ایده « خاه ایده ی موزیکی یا نقاشی ، و یا نویسندگی باشد » برای توضیح خد به بهترین وجه ، حتمن نیازمند يك شالوده ی تخصصی متناسب با وضع خدست که هر يك بشخصه تقریبن آنرا دارا هستند . در نقاشی ، این شالوده را

طرح ورنك و فرم و کمپوزسیون تشکیل میدهند. سوررآلیسم از این حیث میتواند مورد ایراد قرار گیرد که «ایده» در آن مهتر از اساس تخصصی در نظرست، و سوررآلیست بدون رعایت موقعیت خد که نقاشست یا نویسنده بکار می بردازد. و درکارش از رنك و طرح و فرم و کمپوزسیون «یعنی قالب تجلیات روحی و اساس اصلی هنرمندی» که نسبت به ایده حتمن باید اکثریت تام را دارا باشد «تأجیهی فنی و تخصصی پیدا کند» خبری نیست. و حال اینکه در نقاشی، یک تابلو بدون داشتن ایدهی مهم هم میتواند بوسیلهی اصول فنیی خد بطور صریح نمایندهی روحیات، دانش، و احساسات یک هنرمند یا بطور کلی یک ملت باشد. زیرا تجزیه و تعریف رنگها از لحاظ تأثیرات مختلفش در روانها، و حرکات شدید و ضعیف و خشن و ملایم خطوط، که موضوعی را احاطه میکنند، خدم معرفی کامل، و بهترین وسیلهی ایجاد زیبایی هستند. سوررآلیسم که اینک بعلمت و -اکنشهای شدید کمی بی اختیار شده تنها بنمایش ایدهها پرداخته است مطمئن طولی نخواهد کشید که با نگاهداری ایدهها و منطقهای برحق خد، به پناه و شالودهی اساسی و محکم هنری خاهد رسید. و نیز باید در نظر داشت که غضب فقر مالی، محرومیتها، و واپس زدگیهای طبیعی و اقتصادی عدهای یا محیطی، هرگز و در هر حال نباید سبب فقر هنری، بخصوص عدم آزادی هنرمند «یعنی مانع پیشرفت او در میدان فعالیت هنری» در گیتی یا در یک محیط منظوری بشود.

از ضیاء پور

دانشجویان



ژولیت گریگوریان از سه سال پیش (شش سالگی) شروع به آموختن پیانو کرد. و به علاقه و پشتکار در این مدت حد اکثر استفاده را از کلاس درس خانم حق نظریسان «معلم خصوصی خود نمود». ژولیت آنچه را که می‌نوازد می‌فهمد؛ در حالیکه کودک است، کودکانه نمی‌زند. دکتر بور تسکی Dr. Boretzky مستشرق چکی «که در دانشگاه ایران مشغول تحقیقات و مطالعات می‌باشد» در باره‌ی ژولیت

چنین اظهار عقیده می‌کند: اگر در موقع شنیدن قطعه‌ای که ژولیت می‌نوازد، شنونده چشم‌پارا به بندد، بدون شک گمان می‌کند که یک پیانیست ماهر آن قطعه را می‌نوازد. و اضافه می‌کند که چنین کودکان با استعداد، در کنسرت‌ها و آثارهای اروپا هم بندرت یافت می‌شوند. قطعاتیکه ژولیت آنها را با مهارت اجرا می‌کند «فانتزی موتسارت، پاپیون اسپینگلر Papillon Spingler» و انوآسیونها inventions و فوک های Fugues باخ Bach «ژولیت توشه‌ی Touché خوبی دارد و نسبت به سنش بهترین شاگرد کلاس‌های پیانو ی هنرستان عالی موسیقی می‌باشد».

از فرستادن شعرهای خود نشان برای من خود داری نکنید .
 در این ناحیه دوردست هم که ده کوره‌ی کوچکی در میان جنگل
 بیش نیست و من از خستگی بآن پناه آورده ام بیاد شما هستم .
 من خاصیت خود را از دست نیدهم . فکر من در پیرامون آن چیزی
 است که مانند میراثی از من ممکن است برای دیگران باقی بماند
 و میل دارم رموز آن را در زندگی خودم برای شما شرح بدهم .
 اما شما چرا از این ابهام که دید شما را بر عمق و لطیف و باشکوه
 می گردانند می پرهیزید؟ این وسوسه‌ی خطرناک که برای هنر بمنزله‌ی سم
 ریشه براندازی است و مصالح بکار آمده را خام و کدرنگ نگاه
 می دارد اگر از سرتا سر اشعار شما پیدا نبود از نامه‌ای که بضمیمه
 اشعار تا برای من نوشته بودید پیدا بود . باید نخست ایمان آورد
 و بعد بکار افتاد . حقیقت سرنوشتی که روزی رقم مسلم میشود از
 اینجا آب میخورد . نکته‌ای که می خواستم مخصوصا راجع بشعر اخیر
 شما با شما بیمان بیاورم این بود و باز می گویم : کدام اشخاص
 در بین خوانندگان شما هدف واقعی شما هستند ؟ اگر بر طبق ذوق
 و درخواست دسته‌ای نوشته‌اید و مایه جان بخش شعر شما اگر در آن
 سراغ دارید می تواند آنها را اقناع کنید و بآن نشانه که می خواهند
 آنها را رسانیده‌اید دیگر شك و تردیدی در خصوص خوبی و بدی
 اشعارتان نداشته باشید . مثل کوه محکم در مقابل باد های هرز
 قرار بگیرید ، بدانید که شما کار خودتان را می کنید و هر کس
 باید کار خود را کرده باشد . حقیقی تر از این از حیث تأثیر واقعی
 چیزی نیست . اراده برای هر فرد اراده‌ای است که حوادث جمعی
 آن را فراهم آورده است با در نظر گرفتن هر نکته برای شما که
 از همه چیز زبان خودتان مزه می چشید چه نگرانی است . در حالتی
 که شما می دانید بنقطه‌ی دور دست و دقیقی از هنر پیوسته ایست .
 همچنین نباید بدانید آن چیزی که عمیق است مبهم است .
 کشف اشیاء جز ابهام چیزی نیست . جویبار ناگهانی که برای هنرمند
 هست این وسعت است (در حالی که می خواهد بهمه چیز برسد و همه
 چیز را با قوت آن دریابد) این وسعت هنرمند واقعی را تشنه تر
 می دارد . در عروق او در نقطه‌ی بر عمقی آن چاشنی تلخ و شیرین
 زندگی را که او بخود و نه بخود بهوای آن می رود می چشاند . در
 آن یافته های زندگی او را باید دید . لذت های گمشده با ساعات
 دور و دراز هجران را حاکی از شبی که در میان شب ها پیوده بروز
 پیوست . روزی که او در روشنی زنده‌ی آن انتظار شب را می کشید

جان هنر با زندگی است. شما بارها بآثاری برخوردیده‌اید که همین ابهام آنها را زیباتر ساخته و بآنها قوه نفوذ عمیق داده است. اگر این حرف را دوباره خوان کنید: «انسان نسبت بآثار هنری با اشعاری بیشتر علاقه مندی نشان می‌دهد که جهانی از آن مبهم و تاریک و قابل شرح و تأویل های متفاوت باشد.» من تمنائی در این خصوص از شما ندارم و مدعی این نیستم که بدون ابهام هنرمند هیچ کاری از کارهای خود را نباید بیابان برساند. اول باید دانست که شعر هم حرفی از حرفهای ما است. از حیث کم و کیف و چگونگی خود در زمان و مکان معین ماده‌ی بی ارتباطی با ماده‌ی زندگی ما نیست و باید نشانه‌ای از زندگی ما باشد. باین جهت از حیث موضوع می‌تواند یکوقت ابهام آمیز جلوه کند. همچنین عقیده دارم که هنر تابع موضوع است اما چون شعر واقعی میره زندگی ما است و ادراک عالی آن منحصر برای دسته مخصوصی است تصرف غیراهل در آن منطقی بسیار خنک و خیالی و خالی از چیزهای جور با حساب می‌خواهد. فقط در این مورد هوشیاری هنرمند (از این دهکوره بشما دستوری دهم) درجه چیز خواهد بود. برای هنرمندی که می‌خواهد کارش را از روی مصلحت انجام داده باشد هوشیاری او در اینجا است که فکر کند و بیاید برای کدام طبقه می‌نویسد و واجب تر آن است که برای آن طبقه نوشته باشد پس از آن هنر را بعد نازل باین آورده یا بعد اعلایا برده است در هر يك از این دو کار اگر فکر خود را در خور هضم و ذوق و توانائی بردرک آن طبقه که منظور او است بمان گذاشت باید گفت این هنرمند در کار خود چیزی را تمهید نکرده است که فروگذار کرده باشد، مثل قطعه‌ی (زدریاخیزان) شما. اگر این قطعه برای کار-گرهائی بود که باشانه های لغزشان از زیر دیوار شما رد شده و بارهای سنگین عزیزانی را که می‌شناسید بر منزل می‌رسانند من با کمال صراحت بشما می‌گفتم: شما بسیار ثقیل و ناگوار این قطعه را ساخته اید. ولی چون این نیست و برای آنهایی نوشته اید که در خصوص نجات آنها تشنه‌ی تحریک بیشترند این قطعه را حقیقه خوب از آب در آورده اید. کاری را که لازمه هنر و منظور دیگری از آن بود انجام داده اید. اگر کاملاً موضوع راجع بساحت و وسیع تری بود (و راجع به هی طبیعت که زندگی من و شما هم در جزو آن قرار گرفته است) باز همین را می‌گفتم. و می‌گفتم: کارهای با عمق اساساً ابهام انگیز هستند. این ابهام در همه جا (و قتی که عمیق می‌بینیم) وجود دارد. در همه‌ی روزه‌های زندگی مثل ماه که در

این جنگل بخش شده است و رسوخ یافته است. با نظر ما که می
 باید یا نمی باید یا مجبور شده است که نیابد کم و زیاد میشود. حال
 آنکه برای کسانی که نظری با این عمق ندارند ابهامی هم وجود
 ندارد و باید گفت برای آنها چیزهایی که در اطراف آنها قرار
 گرفته اند مثل خوراك دست بخت روزانه شان از اندازه‌ی معین
 و مسلم حکایت می‌کند که در دایره‌ی ظرف محدودی محدود شده
 است. اما هر کس حق دیدی در این دنیا دارد و برای مقصودی که
 میخواهیم بدست جمع انجام بگیرد هر کس بنوبه‌ی خود ایرادی
 بشمار می‌رود راهی که شما می‌روید راهی است که حتماً همه چیز
 در آن با موضوع نیست. بلکه در بسیاری از آن چیزها روشنی‌ها تاریك
 و پررنگ و کمرنگ می‌شوند. تا اینکه شما بسکنه باقوت هر چیزی
 با کمال تشنگی برسید خطوط ناآشنائی روشنی میدهد و رنگ می
 اندازد و باتماس دور یا نزدیک از زندگی شما چاشنی میگیرد. مثل
 اینکه در قعر دریا دست انداخته اید. کاوش شما در جهانی بزرگ تر
 است و شما خود را تنها در آنجا نمی‌توانید بیابید. بنا بر این، شما
 اطمینان میدهم، در پیرامون شما تشنگانی بحال انتظار وجود دارند
 که بعد از رفع همه‌ی تشنگی‌ها تشنگی‌های دیگر آنها را در این بیابان
 وحشتناک می‌دواند. توصیه‌ی من در مورد تردیدی که شما دارید
 چیزی بیش از این نخواهد بود. ولی آیا چه کم بودی در قطعه‌ی
 شعر اخیر شما وجود داشت؟ چگونه باید با شعاری باین سبک و در
 این ردیف ترکیب مناسب داد بعداً برای شما خواهم نوشت. آنچه
 که مقدمتا می‌گویم این است. ابهام خود را واضح تر بیان کنید.

« حرفهای همسایه »

تا تر

اشخاص در بره	چهارم
ماراتا	ندیمه ماری
ژاك	مجسمه ساز
برهن	نكهبان معبد
ماری	هنر پیشه اپرا
لیانا	شاهزاده‌ی هندی
گیندا	وزیر
راجه	سلطان هندوستان
آتش بان	
اعیان و اشراف	

(سن قسمتی از نمای سنگی عبادتگاه هندوان را نشان میدهد .
 خدایان متعددی در روی سکوی نیم دایره ای جای گرفته اند .
 در مقابل مجسمه‌ی خدای بزرگ دیده میشود که روی تخت بلندی قرار
 گرفته ، دو در كوچك و بزرگ در سمت چپ و در فولادی دیگری
 در سمت راست دیده میشود زنك بزرگ معبد که به چهارچوب مثلثی
 شکل کوتاهی آویخته شده در سمت راست سن نمایان است)
 (برده با صدای عجیبی که از شکستن یکی از مجسمه ها ایجاد شده
 بالا می‌رود)

« سن اول »

برهن (با اضطراب وارد میشود) چه صدایی بود؟! ... مثل اینکه
 چیزی شکست! (با طراف نگاه میکند) چه شب وحشت زاعی
 است . (برهن در مقابل خدای بزرگ برانو می‌افتد) ای خدای
 بزرگ که از در رسیدن قربانی بمقدمت عصبانی هستی ، بامراجا
 مقتدر سلطان هندوستان قبل از طلوع آفتاب گناهکاران در
 مقدمت قربانی خواهند شد ، لحظه ای صبر داشته باش اطمینان
 داشته باش که بندگان نافرمان از هر دسته و طبقه که باشند در
 معبد قربانی میشوند (با سکوت آمیخته با وحشت آتش
 دانهارا روشن میکند در همین وقت متوجه مجسمه‌ی شکسته‌ای
 میشود که در گوشه‌ای افتاده)

برهن (با حیرت) شکسته؟! (تکه ای از مجسمه را از زمین برمی
 دارد) « خدای كوچك گچی » بایسد می شکست چون
 صاحب نافرمان آن شاهزاده لیانا هم قبل از طلوع آفتاب

قربانی میشود (از معبد خارج میشود)

(سن دوم)

ماراتا (از خارج) ژاك ... رفت ؟
ژاك (مجسمه ای که بنام خدای بزرگ خوانده شد حرکت کرده
بطرف صدمیروود) . بله رفت .

ماراتا (که خود را بصورت یکی از خدایان در آورده از در
کوچکی که درست راست سن قرار گرفته وارد میشود)
رفت ؟

ژاك بله رفت ، ولی خوب شد نفهمید که ما با خدای او چه کردیم .
ماراتا من از ترس می لرزم .

ژاك برای چی ؟ شاید مجبوس کردن خدا ...
ماراتا (حرف او را قطع میکند) آن موضوع را تکرار نکن
من از خشم و غضب خدایان می ترسم .

ژاك از اینکه من مجسمه ای را سرنگون کرده و خودم بجای آن
قرار گرفته ام می ترسی ؟ مگر من با آنکه تو خدایش می -
دانی چه تفاوتی دارم ؟ مگر من کاملاً شبیه آن نیستم ؟
اشتباه نکن من خدای بی روحی را نابود کردم تا خدای
ذی روحی جای آن قرار گیرد .

ماراتا نه تو خدای من نیستی ، خدای ...

ژاك (حرف او را قطع میکند) خدای تو آن بود که براحتی
در گوشه ای مجبوسش کردم . (می خندد) خدای بزرگ ..

ماراتا از شما تنها می کنم که این موضوع را فراموش کنید .

ژاك (بابی قیدی) افسوس که تو شهر پاریس پایتخت فرانسه
را ندیده ای ، اگر موزه های بزرگ پاریس را دیده بودی
هرگز این خدایان زشت را نمی پرستیدی ، خدایان زیبایی
که چشمهای جذاب بی حرکت و اندام قشنگ شان خوش ذوقی
و سلیقه ای سازنده گن هنرمندانها یا ساده تر بگویم « خدا
تراشان » بزرگ را ثابت میکند ، مورد پرستش مردم مغرب
زمین است (از گفته های ژاك چیزی نمی فهمد)

ماراتا چیزی بصبح نمانده ، قبل از طلوع آفتاب مراسم قربانی
اجرا میشود .

ژاك بله لحظه ای دیگر يك زن عجیب و غریب را در مقدم خدای
چون من قربانی میکند ، خونش را میریزند .

ماراتا (باتاسف) نه او را آتش ميزنند .
 ڙاك «آتش ميزنند» (مكت) بله آتش ميزنند . ومن آن منظره‌ی
 زيبا را كه نتیجه‌ی تكبر و سماجت يك زن عجيب و غريب
 و حماقت ملتى مجسمه پرست است براى او لين بار مى بينم .
 ماراتا نه . ما بايد ماريانا ولياتارا نجات دهيم ماريانا براى تو
 و لياتا براى من .

ڙاك براى تو ؟
 ماراتا بله ڙاك ، نجات لياتا تنها تقاضاى من است .
 ڙاك نه ماراتا آنها بايد بچيرند ، مگر نشنيدى كه گفت خدايان
 قربانى لازم دارند .

مارايا (باعصبيت) نه ، بايد زنده بمانند .
 ڙاك (بااضطراب) هيس (باوحشت) ساكت !!
 (نگهبان معبد وارد ميشود)

(سن سوم)
 برهن بازهم صدا آمد ، مثل ايشكه باهم حرف ميزدند (بطرف ڙاك
 و ماراتا نگاه ميكند) او خداوندان جاى خود را تغيير
 داده اند (بخاك ميفند ڙاك به ماراتا اشاره ميكند ماراتا
 مخفى شده ڙاك بجای اصلی خود ميشيند) خداوندان بزرگ
 از گناه من درگذريد (از زمين سر برمي دارد) كچارفت
 (با وحشت) دوتا بودند !! شايد من ديوانه شده ام ؟
 (باترس) نه دوتا بودند (مثل ديوانگان فرار ميكند)
 دوتا بودند (از سن خارج ميشود)

ڙاك (ماراتا با احتياط وارد ميشود)
 ماراتا رفت ؟ (صدای پاشنيده ميشود)
 ڙاك مخفى شو (ماراتا بجای خود برميگردد)
 (لياتا و ماري و برهن وارد ميشوند)

سن چهارم
 لياتا بيرون برو و بكسى اجازه‌ی دخول نده
 برهن (باحيرت) چشم ... ولى . (گيج) اطاعت ميشود ، ولى
 شاحس نيكنيد كه خداى بزرگ حركت كرده ؟ مثل ايشكه
 كمى هم نوتر شده .

لياتا (باتحقير) توهم مثل خدايت نادان و بى مصرفى ، بيرون برو
 برهن چشم . (با ايمان بكفته هائش) ولى من خودم ديدم خداى

بزرگ از جایش حرکت کرد.

لیانا (بابی حوصله گوی) بیرون برو، (باتمسخر) حرکت کرد، اگر این خدایان قدرت حرکت داشتند شما تسا این حدایله و نادان نبودید. اگر آنها قادر بودند شما اجازه نمیدادند که هر سال هزاران نفر را در این معبد قربانی کنید؟

برهن ولسی نعمت من، این حرفها را در معبد نگویید، چون ممکن است خداوندان غضبناک شوند، تو به کنیید.

لیانا (می خندد) غضبناک شوند (بطرف خدای بزرگ میروند) به بین من بسا این شمشیر باو حمله میکنم اگر قادر است از خود دفاع کند (شمشیر میکشد)

برهن چه میکنید؟ (مانع او میشود)

لیانا تو کیستی که مانع انجام عمل من شده ای؟

برهن (باتواضع) من نگهبان این معبد، این خدایان بدست من سپرده شده اند.

لیانا (باتمسخر بسا و نگاه میکند) نگهبان معبد، بسا بدحال آن خدایان گریست که نگهبانی چون تو دارند (باو نزدیک میشود) خارج شو.

برهن اطاعت میکنم، ولی من...

لیانا (حرف او را قطع میکند) لحظه ای قبل دیدی که خدای بزرگ از جایش حرکت کرده بود، این واقعه را برای پدرم بتفصیل تعریف کن و از او انعام بگیر (نگهبان خوشحال خارج میشود)

ماری (مدتی مبهوت به حرفهای آنها گوش میداد) شاید خدای بزرگ برای نجات ما حرکت کرده (باتمسخر) بدون شك میخواهد از ییگناهان حمایت کند

لیانا (با کنایه) من که به بی عدالتی این خدای کبیرا ذعان دارم ولی تو چرا از خدای مقتدر خود که در آسمان ها زیست میکنند کمک نمیخواهی، مگر او هم مثل این مجسمه ها فاقد حس و رحم است.

ماری خدای من حق دارد اگر بمن کمک نمیکند چون من خالق نافرمان او هستم او از آسمانها بزمن آمد، حتی برای نجات من خود را بهندوستان رساند ولی دید بنده ی متبکر او هنوز به عواقب و خیم راه پر خطری که در پیش دارد پی نبرده از اینرو باو غضب کرد، تنهایش گذاشت (و بعد از

کمی سکوت می خندد)

لیانا

به چه میخندی

ماری

زندگی مسخره‌ی خودم ، درست مثل اینسکه در صحنه‌ی
ایرا بازی میکنم : لحظه‌ای ملکه و زمانی محکوم
بمرك : من نظیر این اتفاقات را فقط در نمایشنامه‌های
«اتللو» و افسانه‌ی زمستانی شکسپیر دیدم ولی باید اقرار کرد
که اگر در نمایش نامه‌های مذکور ، شکسپیر دزد مو نارامیکشد
یا هر میون ملکه‌ی سیسیل را زندانی میکند برای نشان
دادن بدگمانی اتللو و لئون است و لسی من نمیدانم
برای چه گناهی باید کشته شوم

لیانا

چه باید کرد قسمت اینطور بوده

ماری

قسمت . (باتاسف) بله کمکم منم دارم به قسمت و سر-
نوشت معتقد میشوم و بشر را بازیچه‌ی دست طبیعت میندازم
قسمت من اینطور بود که ژاک را رها کنم و باتونی که
هیچگونه توافق روحی و اخلاقی نداریم زندگسی کنم و
امروز هم برای نافرمانی از رأی يك مرد مقتدر باین
بدبختی بیفتم

لیانا

ماریانا باز هم امیدوار باش ممکن است نجات یابیم

ماری

در آنصورت میدانی چه میکنم ؟ در اولین فرصت تو را رها
کرده و از کشور خارج میشوم ، به جایی میروم که
آزادی بر آن حکومت کند ، بکسی پناه نمیبرم که زبان
مرا بفهمد ، لیانا جایی میروم که طبیعت نتواند تا این حد
در زندگي و مرك من دخالت کند .

لیانا

(می خندد) چه شد که تا این حد عاجز و درمانده شده‌ای .
لیانا اگر تو بجای آن افسانه‌های شیرین که همه از
مردانگی شرقی‌ها گفتگو میکرد ، داستانهای حزن انگیز
دختران قربانی شده و قضاوت ناعادلانه سلاطین شرق را
برایم تعریف میکردی هرگز همراهت نمیامدم .

لیانا

اگر فراموش نکرده باشی من داستان معبد عشق را برای
تعریف کردم ولی تو برای نشان دادن قدرت خود بژاک
آنطور که باید به آن توجه نکردی ، من و تو برای این
قربانی میشویم که من تو را دوست داشتم و تو قدرت و
عظمت را ، ما باید در مقابل این خدایان قربانی میشدیم
خدایان (می خندد)

ماری

لیانا

این خدایان که امروز برای تو مسخره ای بیش نیستند .
سالیان دراز است که بر ملت من حکومت میکنند ، این
خدایان مطابق فهم آنها ساخته شده ، آنها جزاین خدایان
خدای دیسگری را نمیتوانند به پرستند این مجسمه های
زشت که قدرت حرکت ندارند قادر تر از خدای تو هستند
در فرانسه کسی جرات ندارد احدی را در راه آن خدا
قربانی کند ولی در این کشور هر سال هزاران نفر چون
من تو قربانی میشوند . . .

ماری

ولی اشتباه من . . .

لیانا

(حرف او را قطع میکنند) ساکت باش ، گوش کن ، بگذار
من آنچه در دل دارم بگویم . من پس از دیدن کشور
فرانسه تصمیم مراجعت بملکتم را نداشتم ، آشنائی با تو
باعث شد که من دوباره هندوستان برگردم برای اینکه
میخواستم با جوهر و مقام محبت در دلت ایجاد کنم (تأسف)
ولی نتوانستم . قلب تو متعلق به مجسمه ساز فرانسی
است و جسد تو متعلق به آتش ، باید بسوزی تا از سوختن
دیگران لذت ببری (کمی سکوت) تو راست میگوئی من باز بچه
دست تو بودم ولی اقرار کن که تو هم باز بچه دست طبیعتی
« باز بچه ی دست طبیعت » . اقرار میکنم لیانا ، ولی از کجا

ماری

که طبیعت به باز بچه ی دست خود ترحمی نکند ؟

لیانا

(می خندد) ماریانا اینجا معبد بزرگ هندو هاست ، جز اجرای
او امر سلطان هندوستان هیچ چیز ممکن نیست . در این دخمه ی
هولناک سنگی حتی روشنائی آفتاب اجازه ورود ندارد
تنها خدایان می توانند تو را نجات دهند ! اگر مایلی بخاک
بیفت و از آنها کمک بخواه

(برهنه وارد میشود)

(سن پنجم)

برهنه

شاهزاده لیانا ، نزدیک طلوع آفتاب است

لیانا

چه باید کرد ؟

برهنه

باید وسائل قربانی را حاضر کنم

لیانا

مقصود ؟

برهنه

مقصودم اینست که در معبد نباید کسی بماند

ماری

(به برهنه) تو چند ساله که در اینجا نگهداری ؟

برهنه

از بچگی در این معبد بزرگ شده ام ، من جانشین پدرم هستم

ماری تا کنون اتفاق افتاده که خدایان از دیر رسیدن قربانی متغیر بشوند ؟

برهنه تادیشب نه
ماری عجب خدایان خوشسردی داری (مکت) تا حالا اتفاق افتاده که خدایان از جای خودشون حرکت کنند ؟

برهنه بله شاهزاده خانم دیشب با چشم خود دیدم که خدای بزرگ از جایش حرکت کرده بود

لیاتا حتما در انتظار قربانی قدم میزده ، دیگرممجز از این بزرگتر نمیشود که این خدایان از جای خودشان حرکت کنند (هر دومی خندند) (لیاتا و ماری خارج میشوند)

برهنه ای بی ایمان ها ، برای همیشه که شمارا قربانی میکنند شما نمیخواهید قبول کنید که خدایان قدرت دارند ، قدرت آنها همین بس که شمارا بیایشان قربانی میکنند

(گیندا وارد میشود)

(سن ششم)

برهنه حضرت وزیر اگر . . .

گیندا (با ترس) هیس ! . . . (باطراف نگاه میکند) مطمئنی که کسی اینجا نیست ؟

برهنه بله حضرت وزیر جز خدایان و بنده کمترین درگاه کسی گفته های شما را نمیشنود

گیندا (کمی راحت می شود) خدایان ؟ (می خندد) یعنی آنها میفهمند که من چه میکنم ؟

برهنه چه عرض کنم حضرت وزیر ،

گیندا هیچ ، بگو آنها کر و کور و لال هستند و قادر بحرکت نیستند .

برهنه اطاعت میکنم .

گیندا آيا آتش مقدس را روشن کرده ای

برهنه بله حضرت وزیر آتش زیادی روشن کرده ام

گیندا به بینم (برهنه زنك معبد را بصدا میآورد در بزرگ سمت چپ باز شده آتش زیادی نمایان میشود)

گیندا (می خندد) این آتش مقدس ، برای از بین بردن مخالفین من خلق شده ، اینطور نیست ؟

برهنه (با تملق) بله حضرت وزیر (گیندا بر میگردد نگهبان آتش در را می بندد)

گیندا در این چند روزه اتفاقی در معبد نیافتاده ؟
 برهن چه عرض کنم حضرت وزیر گاهی ...
 گیندا بگو .
 برهن یکی دو روز است که گاهی در معبد صدائی شنیده میشود
 تا اینکه لحظه ای قبل داخل معبد شدم دیدم یکی از
 خدایان مفقود شده و خدای بزرگ هم جایش را تغییر داده
 از ترس بخاک افتادم در بر خاستن خدای بزرگ را در
 جایش دیدم
 گیندا (می خندد) خدای بزرگ از جایش حرکت کرده بود، احمق
 مگردیوانه شده ای (به او نزدیک میشود) میدانی که من
 به این خرافات معتقد نیستم ؟ این داستانهای ساختگی
 را برای سلطان هندوستان تعریف کن واز او انعام بگیر.
 برهن حضرت وزیر گفته های مرا قبول نمیکنند ولی من باچشم
 خودم دیدم ، کورشوم اگر دروغ بگویم
 گیندا گفتم این موضوع بن مربوط نیست ، تنها آنچه بن
 مربوط است اینستکه باید در وقت مراسم قربانی این کرد
 را در شراب گناه کاران بریزی، اگر ما موریت خود را
 صادقانه انجام دهی انعام خوبی خواهی گرفت
 برهن چشم (باتملق) اطاعت میکنم ولی من با چشم حرکت
 خدایان را دیدم
 گیندا (می خندد) رو بساه حيله گر، بیرون برو (نگهبان خارج
 میشود) (باتمسخر) خدای بزرگ جایش را تغییر داده بود (صدای
 زنگهای متعدد شنیده میشود) سلطان؟! (برهن وارد
 میشود)
 برهن حضرت وزیر راجه بزرگ ...
 گیندا (با اضطراب) گرد را چه کردی ؟
 برهن (با چاپلوسی) همانطور که فرمودید عمل کردم
 گیندا (خوشحال) بیرون برو (برهن خارج میشود)
 (راجه و درباریان وارد میشوند)
 (سن هفتم)
 راجه گیندا تو زودتر از ما آمدی . هان ؟
 گیندا بله سلطان .
 راجه مثل اینکه عجله داشتی ؟
 گیندا بعکس سلطان بی نهایت دلتنگم ، تنها برای تهیه ی وسایل

مراسم قربانی زودتر بمعبد آمدم
 راجه آيا همه چيز را حاضر كردی
 گيندا بله سلطان
 راجه (باخشم) مگر تو ميرغضب بودی؟ گيندا تو چرا در اين
 مواقع كه من خشمگينم و بدون تعقل امر بد بنگونه قربانی
 ها ميدهم شفاعت گناه كاران را نمی كنی، مگر تو برای مرگ
 آنها تعبدی داری؟ (كمی سكوت) من بشيمان شده ام.
 گيندا (با حيرت ساخته گي) می خواهيد آنها را ببخشيد؟
 راجه چه ميشود.
 گيندا گمان مكنم سلطان عواقب وخيم آنرا فكر نكرده اند،
 اين در حقيقت توهين بمقدسات يك ملت است
 راجه (باتأسف) گيندا من از تصميم خود منصرف شده ام فرزند
 من كه وارت تاج و تخت هندوستان است نبايد برای گناه
 كوچكي قربانی شود.
 برهمن سلامتی راجه بزرگ را از خدايان خواهانم، اگر اجازه
 بفرمائيد در اين باره كلمه ای ابراز نمايم.
 راجه بگو.
 برهمن آنها بايد قربانی شوند چون خدايان از ديررسيدن قربانی
 خشمگين و مضطربند
 راجه من نمیخواهم آنها قربانی شوند (برهمن ساكت ميشود)
 گيندا ولی ملت نمیتواند گناهكارانی را كه سوء قصد نسبت به
 حيات سلطان هندوستان داشته اند به بخشش آنها بسايد
 قربانی شوند.
 (همه) بايد قربانی شوند.
 راجه قربانی شوند. (نكهيان زنك معبد را بصدا مياورد)
 برهمن بامر سلطان مقتدر هندوستان مراسم قربانی در مقدم خدای
 بزرگ اجرا ميشود
 (نكهيان دری را كه ماری و لياتا از آن خارج شده بودند
 باز ميكند)
 (ماری و لياتا وارد ميشوند)
 (سن هشتم)
 برهمن چون سلطان هندوستان نسبت به فرزندان منحصر بفرد و
 دخترت فرنگی مارياتا بدگمان شده و پاداش خيانت
 آنها را مرگ تشخيص داده اند بد نيجهت برای رضای خداوند

بزرگ معبد آنها امروز قربانی میشوند
 آیا من حق ندارم برای آخرین بار از خودم و این دختر
 بی گناه دفاع کنم
 چرا. بگوئید
 راجه
 لیا تا
 تاکنون هزارها نفر چون ما در مقابل این اجسام بی روح
 یا واضح تر بگویم این خدایان قربانی شده اند. این خدایان
 همیشه و همه وقت ناظر بی عدالتی های سلاطین مقتدری
 چون شما و دسیسه کاری وزیران مزوری چون شما
 بوده اند، امروز مرا قربانی میکنید بجرم اینکه خیال سوء
 قصد نسبت بحیات پدرم سلطان هندوستان را داشته ام خیلی
 باید نفهم باشید اگر اینطور میبندارید من خدمت گذاری
 برخدایان درنده را بر سلطنت شما خونخواران نفهم که
 سنگ تراشیده را خدا و این مزوران بدجنس را حکام عادل
 خود میدانید ترجیح میدهم
 ساکت. توهین نکنید.
 همه
 شما اجازه ندارید به مقدسات يك ملت توهین کنید
 گیندا
 بگذارید هر چه میخواهد بگوید
 راجه
 در معبد؟ بخدایان؟
 همه
 ساکت باشید.
 راجه
 مراسم قربانی اجرا شود
 گیندا
 اطاعت میشود (همه در مقابل خدایان بخاک میافتند)
 برهن
 ای خدای بزرگ معبد ما، اکنون دو گناهکار اصیل از
 خانواده ی سلطان بزرگ هندوستان در مقدمت قربانی
 می شوند.
 (برهن برای آوردن شراب خارج میشود در موقع مراجعت ژاک
 پای خود را در جلوی پای او میگذازد برهن بزمین خورده
 شرابها میریزد).
 راجه
 احمق چه کردی؟
 برهن
 مرا ببخشید (از ترس میلرزد)
 گیندا
 چرا ریختی؟ (پا و نزدیک میشود) این عمل او عمدی بوده
 مخصوصا شرابها را ریخته
 راجه
 او را در آتش بسوزانید.
 برهن
 مرا ببخشید (گیندا زنگ را بصدای آورد) این مرد
 مزور میخواست...

دیدند | ساکت باش . پست فطرت . خائن (با شمشیر باو جمله
 میکند نگهبان آتش او را باخورد میبرد)
 گیندا | اجازه بفرمائید برای گناهکاران شراب بیاورم .
 لیانا | لازم نیست .
 راجه | هرچه زودتر قربانی شوند
 گیندا | (زنك را بصدا میآورد) بطرف آتش بروید
 (لیانا بطرف آتش میروود ماری وحشت میکند)
 ماری | نه نه من را آتش نزنید .
 گیندا | چاره‌ای نیست باید قربانی شوید، بروید. (او را بطرف
 آتش میبرد) .
 ژاك | (از جایش برمیخیزد)
 (سن نهم)
 ژاك | دست نگه دارید ، او معشوقه ی خداست نباید قربانی
 شود (همه بخاك میافتند)
 لیانا | (با وحشت و غضب شمشیر میکشد) ای پست فطرت (به او
 حمله میکند)
 ژاك | او را بگیرید (میگیرند) دورش کنید ، نگذارید بخدای شما
 توهین کند
 لیانا | پدر او خدا نیست ، چطور ممکن است مجسمه ای حرکت
 کند ؟
 ژاك | خدای بزرگ قدرت هرگونه اقدامی را دارد اگر ساکت
 نشوی میتواند تو را در آتش بسوزاند ساکت باش .
 تو خود اعتراف داری که لیاقت همسری با معشوقه ی او را
 نداشتی پس برای چه تلاش میکنی بگذار از خطر
 مرگ برهی ، بیای خداوند بزرگ بیفتید او را ستایش کنید
 (همه بیای او میافتند جز لیانا و ماری)
 ژاك | شما هم در مقابله ی خدایی که قدرت دارد بخاك بیفتید
 یا اینکه باز هم پی بقدرت من نبردید
 (ماری و لیانا بی اختیار بیای او میافتند)
 ژاك | برخیزید (همه برمیخیزند) من که تاکنون برای هدایت
 شما در همین مکان تاریک مخوف زنده کی میکردم و ناظر
 همه گونه فجایع بشمار میرودم اکنون با معشوقه ی خود
 به آسمانها میروم مرا در آسمانها پرستید مرا به پرستید
 تا آن زمان که لازم است از امروز در این معبد رابه بندید

و آتش افروخته آنرا خاموش کنید بروید و به آنچه گفتم
صادقانه عمل کنید چون من در آسمان ناظر اعمال شما هستم
(همه میروند جز لیانا و ماری ، گیندا هم پشت دیواری
مخفی میشود) ماری باید زودتر فرار کنیم
گیندا (از پشت دیوار با خنجری برهنه بیرون میجهد)
(مارا تا از دریچه ای که مخفی شده بود با احتیاط بیرون
میاید و از پشت او را زخمی میکند)
گیندا آخ بدجنس (همه داخل میشوند) گوش کنید، این مرد
خدای بزرگ معبد نیست او را بگیرید .

سن دهم

مارا تا در مقابل خدایان که با این قدرت خائن را بکیفر میرساند
بخاک بیفتید (همه بخاک می افتند) بیچاره مگر نشیده
بودی که خدای زشتی از آسمان ریسمان هائی آویخته و
سر آن را بدست زنهای داده تا بگلوی مردها به بندند و
در فضا آویزان نشان کنند ؟

گیندا آنهارا بگیرد، آنها خدایان نیستند، این زن مارا تا است
ژاک او را در آتش بیندازید (مارا تا زنك را بصدا میاورد
همه او را بطرف آتش گساه میبرند ، نگهبانان آتش
او را بمیان شعله ها میبرند) بروید (همه میروند)

مارا تا (بیای لیانا می افتد) ولی نعمت من، شاهزاده لیانا باید مرا
بیخشید من برای نجات شما به این صورت در آمده ام
ژاک شاهزاده لیانا هم در مقابل این خدمتی که انجام داده ای
تورا بمقام بزرگی خواهند رساند .

لیانا (باتأثر) بله تو ملکه ی آینده ی هندوستان خواهی شد؛ ولی
اگر قلبت را بدیگری سپردی بمن بسگو چون من بهوسر
بی قلب احتیاج ندارم .

مارا تا قلب من متعلق بشماست (لیانا و مارا تا از من خارج
میشوند)

ماری همانطور که همه چیز من متعلق بتوست، من بقدرت مرد ها
ایمان آوردم (یکدیگر را میوسند)
(پایان)

معهشوقه ی خدا - از شیروانی
حق چاپ و نمایش محفوظ

«مرداب» خموش،
 مرموز و فکور و دهشت انگیز است .
 نیهای بلند ،
 بنوشته حروف منلق و ناخوابا ؛
 بر لوحه‌ی آبهای تیراوندود .
 مهتاب پریده رنگ ، می‌تابد ،
 از روزن ساقه‌های خشک نی .
 امواج گریخته سوی نزار ،
 آهسته و با وقار می‌چند ؛ آن ،
 رنگی دارد ، از دنیای حوادث بگذشته ؛
 وز عالم رازها
 بر هر خزه‌ی سیاه بنشسته ، حیران وزغی ؛
 با چهره‌ی زشت نفرت انگیزش .
 چشمانش میان کاسه می‌چرخد ؛
 پویان پی چیست ؟
 در آب سیاه پرلجن لولد ، بس کرم ؛
 انبوه چمن کلاف سر در گم ،
 باتن‌های سفید لغزنده .
 يك قایق تیره رنگ وا رفته ،
 سرگردان در نواحی تار است .
 از دور به فرو شده جنگل ،
 چون رشته‌ی دودها پدیدار است .
 مرداب خموش ،
 مرموز و فکور و دهشت انگیز است ...
 مدت‌ها گذشته کاین امواج ،
 در سینه نهفته رازهایی را .
 این غلغل زن حبابها ،
 کاید دائم ،
 ز اعماق جهانی از لجن بیرون ،
 بینند بچشمهای ریز خود ، آنجا ،
 دور از همه چیز ،
 در سیاهی ها ،
 می رقصد و لحظه میبوسد ،
 يك لاشه‌ی زن ...

منوچهر - شیبانی

همراه من آدم عجیب و مخصوصی بود . شاید بتوان او را آدم ، انسان ، یا غیر انسان دانست . زیرا طوری بود که نمیشد مختصات آدمهای دیگر را در او یافت . چندین سال بود که ما با هم آشنا بودیم . آشنائی خیلی نزدیک تر از آنچه بشود تصورش را کرد آنقدر که در همدیگر حل شده و گاهی دو نفری تشکیل يك فرد را میدادیم . این آشنائی از بچگی من یا شاید از موقعی که بدنیا آمده بودم وجود داشته است . اما من تا همین چند سال اخیر فقط بسته گریخته از او آثاری میدیدم . تا اینکه یکمرتبه خیلی خوب ، آنطور که لازمه ی شناسائی يك همراه است ، او را شناختم و بمایش پی بردم . اما علت عجیب بودنش ؛ گذشته از اینکه دوستی او با من کاملاً با تمام دوستی هائیکه در دنیا وجود دارد فرق داشت اصلاً خیال میکنم این چنین آشنائیا انگشت شمار باشد ، رفتارش هم بکلی يك شکل دیگر و روی پایه ای بود که جز خود او و من دیگری از آن سر در نمیآورد . آمدنش وقت و ساعت معین و مقرری نداشت . بلکه اغلب اوقاتی بود که خیلی هم بی مناسبت بنظر میآمد . مثلاً میان روز آنوقتیکه مشغول کارهای عادی روزانه بودم ، یا نیمه شبها وقت خواب ، بطور کلی بیشتر اوقاتیکه کاملاً تنها بودم یکمرتبه سر میرسید . آن وقت من دیگر مجبور بودم که فقط با او باشم ، هر کار یا هر کس دیگر را فراموش میکردم . یکدفعه میدیدم از روی دیوار یا سقف اطاق یا از توی طاقچه ها سروکله اش پیدا میشد ؛ و مثل یک روح ثانوی در من حلول میکرد . آنوقت ساعتهای متوالی با هم میماندیم و حرف میزدیم . از حرفها و عقایدش جز این چند کلمه « زندگی فقط در يك صورت وجود دارد » که همیشه در آخر صحبتش با تاثر و نو میدی ادا میکرد چیز دیگری یادمانده است . همیشه از شنیدن این حرف و نو میدی و تاثری که با ادای آن در چشمهای نافذ و آمرش میدیدم ، حس میکردم در جستجوی چیزیست که بیافتن آن چندان امیدی ندارد . مثل اینکه زندگی واقعی را هنوز پیدا نکرده بود . و این که الآن داشت يك چیز دیگر ، يك چیز عوضی بود که بنام زندگی با و جازده بودند . ولی هیچوقت هم نمیکفت زندگی ای که او میخواهد چیست . موضوع دیگری که باعث تعجب من میشد و میانه ی او را فرسنگها با دیگران جدا میکرد ، این بود که هیچوقت در جواب صحبتهای مخصوصی که فقط منحصر بخودش بود ، انتظار جواب از من نداشت . همیشه حرفهایش را میگفت ، میگفت و بعد بدون انتظار کوچکترین حرف یا پاسخی

سرش رازیرمی انداخت و میرفت . این موضوع بقدری در گفتگوهای ما طبعی و عادی بود که انگار او اصلا با يك آدم بی زبان حرف میزند . بعدها بعلمت اصلی این عملش پی بردم . نمیدانم در طرز رفتار و نوع عقایدش چه چیز وجود داشت که تمام آنها بیکه برای اولین بار با او طرف صحبت میشدند ، یکدفعه بیکه خورده ، در جوابش ساکت میماندند ، بعد میزدند زیر خنده و مثل کسیکه از ما بهتران دیده باشد او را ترك میکردند . چند بار پشت سر او از زبان بعضی هاشنیدم که میگفتند (این اهل کویره) گو یا اهل کویر بودن در نظر آنها يك گناه بزرگ محسوب میشد . مثل اینکه هر کس اهل کویر بود ، قرار نبود دیگر جزو آدمها محسوب شود . البته ابتدا من از این حرفها متعجب میشدم و در حالیکه تقریباً همیشه و همه جا با او بودم ، حتی در کویر هم مدتی با هم بسر برده بودیم ، باز منظور مردم را از این حرف نمیفهمیدم . ولی پس از مدتی زیاد ، یعنی همانوقتیکه ما دو نفری بصورت يك فرد واحد در آمدیم ، آن موقع همه ی این چیزها را دریافتم . آنها راست میگفتند ، او اهل کویر بود ، و همین موضوع سبب شد که شرح زندگیش برای مردم صورت افسانه و قصه پیدا کند . همراه من که طبیعتاً اغلب اوقات زندگانی اش را اطراف کویر میگذرانند ، و اصلاً همه ی مراحل زندگی او اثری از گرمای سوزان شوره زار داشت ، روزی در اثر يك گرد باد خطرناك بوسط کویر کشیده شده بود . سراسر زندگی غیر انسانی و منحصر بفردش از همین جا سرچشمه میگرفت . حتی وضع ظاهری او : قد بلند و کشیده که مثل تیری راست و با برجا بود ، و شبیه مجسمه مفرغی بنظر میرسید که در مقابل سخت ترین طوفانهای اعتنا و ثابت باشد ، صورت سیاه سوخته و جدی که آثار حرارت گدازنده ی کویر روی آن دیده میشد ، چشمهای نافذ و آمرش که مانند دو پاره لباس میدرخشیدند ، همه ی اینها مولود زندگانی خشن و پر کشاکش کویر بود . البته تنها همراه من نبود که به درد اهل کویر بودن دوچار شده بود . تك و توك از این نوع آدمها پیدا میشدند که سر نوشتشان بدست گرد باد افتاده و مجبور شده بودند در کویر زندگی کنند . آنها دیگر در آنجا زندگی ، زندگی عمومی که مربوط بمردم دیگر بود و بایستی پای چشمه ی آب و زیر سایه ی درخت بید مجنون ساخته و پرداخته میشد ، قراموش میکردند . اصلاً کویر جای این چیزها و این حرفها نبود . درخت بید مجنون در آنجا سبز نمیکرد . شاید بهمین علت هم باشد که همیشه مردم از کویر گریزانند ، بسا لایحه

محیط شوره زار آنها را طوردیگری بار میآورد. مجبورشان میکرد پس از مدتها این سر و آن سرزدن وزمینهای را که مثل خطهای آسمان بر آنها بود، زیر پا در کردن، کلنگ بدست گیرند و بایک سرسختی شکست ناپذیر که فقط مختص مردمان کویر است در محیط شوره زار عقب گوهر شبچراغ بگردند. این نتیجهی تربیت وزندگی ای بود که آن سرزمین بآنها میآموخت. معلوم نیست، شاید هم رفتن آنها بکویر برای خاطر همان گوهر شبچراغ بود. چون صد ها سال بود که افسانهی دلبای گوهر شبچراغ زبازرد مردم بود. گوهر شبچراغ چه کسانی را خوشبخت کرده بود، چه کسانی را از فقر بشاری رسانده بود، چه مردمانی در جستجوی آن توی بیابانها سرگردان و معدوم شده بودند. همین چیزها باعث میشد که این عدهی معدود خود را بآب و آتش میزدند و میرفتند توی کویر. همیشه در دنیا کسانی هستند که سرشان برای زندگی های پرهیاهو درد میکند. اینها از اولین روزی که دنیا آمده اند قرار شده که عقب چیزهای افسانه ای، چیزهایی که دایما مردم آرزویش را میکنند ولی وقتی مفت و مسلم بدستان افتاد آنرا نمیفاسند بدوند. داستانهای عجیب از این دسته مردم که نعلین آهنی پوشیده، عصای آهنی دست گرفتند و در جستجوی گوهر شبچراغ توی کویر گم شدند، یا در کوههای طلسم گیر افتادند، بین مردم انتشار داشت. غالباً این قصه ها را حفظ میکردند، مثل ورد میخواندند و بگوش فرزندان شان میدادند. بعد میگفتند، نکند که تو هم عقب گوهر شبچراغ بروی! آنوقت از میان دو انگشت در نمای سرزمینهای باطراوت و پرآب را که در آنها مردمانی آسوده و راحت در سایه های بید مجنون لمیده بودند نشان میدادند. اما این حرفها بیهوده بود، آنکس که بایستی عقب گوهر شبچراغ برود میرفت. اگر هم خودش میرفت گرد باد او را میبرد و توی کویر، جائیکه دیگر نمیتوانست راه خان شان را پیدا کند میانداخت. اگر کسی قدرت آن را داشت که بکویر نزدیک شود، آنجا ازدیدن انسانی که بیست یا سی سال تمام کلنگ بدست، یک گوشه ی زمین را میشکافت تا گوهر شبچراغ پیدا کند، دهانش از تعجب باز میماند. گاهی اتفاق میافتاد مردی پس از سالهای سال، شاید یک عمر، ناگهانی کلنگ را به دور میافکند و از کویر بیرون میدوید. شعاع خیره کننده ی گوهر از پشت پوست سیاه سوخته ی بدنش ظاهر بود مثل ایشکه توی سینه ی او یک کوره ی آتش روشن کرده بودند. آنگاه بسمت مردم، یعنی

همانهاىيكه زیر سایه های بید مجنون کنار آب لمیده بودند میرفت
 بآنها نزدیک میشد، بهشان میگفت که گوهر شب چراغ را بدست
 آورده است. ولی آنها همانطور که زیر سایه ی درختها در حال
 چرت زدن بودند، چشمانشان را میمالیدند، زلزل او را نگاه
 میکردند و بدون اینکه بچرفهایش جوابی بدهند، مثل اینکه از ما
 بهتران دیده باشند، فوراً سرشان را بر میگردانند و میگفتند
 «ولش کن... این اهل کویره». اصل مطلب اینجا بود که آنها،
 یعنی همه ی مردم بحساب خودشان گوهر را میشناختند، و سرگشتهای
 جویندگان آنها که از قدیم مانده بود بامیل و اشتیاق فراوان گوش
 میکردند، اما این یکی ها را قبول نداشتند. تازه وقتی هم بعینه
 خود گوهر شب چراغ را میدیدند، یواشکی بهم میگفتند «نه... این
 گوهر شب چراغ نیست، این ساختگیه». بالاخره کسانی که بآن شور
 و اشتیاق از کویر میآمدند تا باروشنائی خیره کننده ی گوهر تاریکیهای
 زندگی را روشن کنند، بعد از اینکه هیچکس جوابشان را نمیداد
 و سالها درسکوت و تنهایی میماندند، حوصله شان سر میرفت.
 بعضی هادوباره بکویر بر میگشتند و بعضیها باسماجت پافشاری می-
 کردند. عاقبت هم نتیجه نداشت، بالاخره گوهر شب چراغ را زیر
 خاک پنهان کرده و خودشان گم میشدند. همین گوهرها بود که دردوره
 های بعد مردم آنها را از زیر خاک بیرون میآوردند و به افتخار
 روح گذشتگان بالای مناره های شهر نصب میکردند. تمام این طول
 و تفصیلات برای اینست که همراه منم به همین سرنوشته گرفتار شد.
 درحالی که شمع آتشین گوهر شب چراغ در تمام وجود او پرتوافکنده
 بود، همینکه به اهل کویر بودن معروف شد، دیگر هیچکس جوابش
 را نداد. بدیش این بود که اوساکت هم نمیتوانست بماند. میل
 به حرف زدن و صحبت کردن درخصوص کویر و راجع به گوهریکه
 مردم اینهمه افسانه های دلپذیر برایش ساخته بودند، مثل يك احتیاج
 شدید او را اذیت میکرد. همراه منم کسی نبود که از میدان در
 برود و دوباره بکویر برگردد. اوبایک سرسختی عجیب دائماً
 عقب آدم میگشت و به تمام بیفوله ها سرمیکرد تا کسی را بیابد
 که از خواب سنگین زیر سایه ی بید مجنون بیدار شده باشد. خوب یادم
 است يك وقتی اتفاق افتاد که من چندروز همراه را ندیدم. این
 غیبت بی سابقه اش مرا متعجب ساخته بود، چون خودش میدانست
 که وجود وعدم ما بهم دیگر مربوط است، باز در اینصورت مرا تنها
 گذاشته بود. بالاخره روزی تفك غروب آمد و بدون اینکه حرف

بزند مرا باخودش برد. مدتها طول کشید، هوا تاریك بود، منكه
 نمیفهمیدم خوابم یاراه میروم. انگار با او به دنیای دیگر میرفتم.
 موقعی بخود آمدم که نور گوهر شب چراغ فضا را مثل خورشید روشن
 کرده بود. همراه مرا به خرابه ای برده بود که نمیدانم در خواب
 یا بیداری دوسه مرتبه آنجا را دیده بودم. از این خرابه ها در شهر
 مازیداد بود. اصلا همه ی شهر را خرابه بود. انسان هر کجا پامی
 گذاشت (البته انسانیکه اهل کویر بود) جز خرابه چیز دیگری
 نمیدید. منتهی این خرابه ها را با سایه ی بیدم چون بقول خودشان
 آباد کرده بودند. بعضی ها هم که از پس و پشت سایه های درخت
 خرابه را تشخیص میدادند، از ترس اینکه مبادا خواب آشفته به
 بینند بروی خود نمیآوردند. اما گاهی اوقات اتفاق می افتاد که بعضی
 از بروبچه ها بد خواب میشدند. باد بگوشان میرساند که چشمان
 را باز کنید، همه ی اینجا ها خرابه است. همینكه يك لحظه
 چشمان باز میشد فوراً بزرگترها آنها را آق میکردند و باین
 خرابه، یعنی همین خرابه ایكه الآن همراه مرا آورده بود می-
 فرستادند. اینجا دیگر اثری از آب و درخت نبود. از قرار می-
 بزرگترها میگفتند این خرابه سنگین بود و کسانی را كه اینجا می-
 فرستادند ممكن بود، شب و نصف شب از ترس زهره ترك شوند.
 ولی موقعيكه همراه مرا بآنجا برد دیگر بنظرم خرابه نیامد. نور
 گوهر شب چراغ آنجا را گلستان کرده بود. مثل اینکه تمام درو دیوار
 های دود زده و خرابش باشیشه های الوان از نو ساخته شده، و رنگ
 آبی زمینهای آن كه با فیروزه ی صیقلی شده سنگ فرش بود،
 مثل رنگ آسمان میدرخشید. در گوشه و کنار آن فضای فیروزه ای
 رنگ، تمام کسانیكه اهل کویر بودند، و بعضی هاشان را میشناختم
 با گوهر شب چراغ مشغول ساختن چیزهایی بودند كه من هنوز آنها را نمی-
 شناختم. البته این تقصیر همراه بود كه هنوز آنطور كه باید شناختم
 آنها را بمن نیاموخته بود. هر چند، او هم چندان مقصر نبود.
 چون گاهی اوقات میگفت كه این هارا آیندگان باید بشناسند.
 من همینطور كه غرق تماشا بودم همراه یکی از آن نگاههای مخصوص
 با همان چشمهای آمرانه اش بمن انداخت و لبخند زد. فهمیدم مقصودش
 چه بود، میخواست بگوید اشتباه نكن اینجا همان خرابه است، منتهی
 نور گوهر شب چراغ است كه آن را باین صورت درمیاورد. همراه
 مرا زیاده راه برد، عاقبت در كنار يك تخت بزرگ كه از فیروزه
 ساخته شده بود اردو ایستادیم. دختری كه بایك نگاه فهمیدم از

همانهاست که بد خواب شده، در بالای آن تخت فیروزه نشسته بود. همراه مرا گذاشت، خودش رفت بالای تخت پیش آن دختر نشست و شروع به حرف زدن کرد. گویا فراموش کرده بود که من آنجا هستم. منم دیگر معطل نشدم، همینکه علت غیبت چندروزه اش را فهمیدم، کدورتی را که از او داشتم فراموش کردم، و در یک چشم بهم زدن از آنجا دور شدم. دفعه‌ی دیگر که همراه را دیدم از حرفهای بی‌بردم آن دختری که او توی خرابه برایش تخت فیروزه درست کرده بود، فقط مثل دیگران باو نگفته بود (ولش کن این اهل کویره). میدانستم که همراه بخطارفته ولی جای حرف زدن نبود. مدتها گذشت، و من او را ندیدم. خیلی کم و بندرت پیشم میآمد. بالاخره خردم بخرابه سراغ اورفتم. وقتی همراه را باز هم کنار آن دختری که بالای تخت فیروزه نشسته بود دیدم، برای اینکه حرفهای آنها را بشنوم گوشه‌ای مخفی شدم. اما یکدفعه دیدم همانطور که همراه حرف میزد، دختری زد زیر خنده و مثل اینکه از ماهرترین دیده باشد از تخت پائین آمد و رفت. حتماً او هم شنیده بود که این خرابه سنگین است. همراه با چشمهای مات و بهت زده او را نگاه کرد تا دور شد. از پشت روشنائی گوهر شب چراغ هر دو دیدیم که او از خرابه خارج شد و رفت آن دورها زیر سایه‌ی بید مجنون و دوباره بخواب رفت. در این موقع هر کس بود برای همراه من متأثر میشد. بایک نظر رنج تنهایی را در صورت گرفته‌ی او خواندم. اما همانطور که گفتم همراه سماجت عجیبی داشت. بارها ایشکار را تکرار کرد، و خرابه را برای آنها تیکه به آق والدین دوچار شده و از زیر سایه‌ی بید مجنون بیرون آمده بودند گلستان کرد، ولی نتیجه نداشت. به قول خودش با تمام مردم دنیا حرف زد و کوچکترین جوابی از هیچکس نشنید. از همین روزها بود که کم کم به آن رویه‌ی غیرطبیعی او پی بردم. اوقاتیکه پیشم میآمد و با پایهای کشیده اش که مثل دو ستون فولاد سخت و محکم بود در مقابلم میایستاد، همینکه به صورتش نگاه میکردم، رنج سخت و آزار دهنده‌ای را در آن تشخیص میدادم. آنوقت می فهمیدم چرا همیشه میکوبد و زندگی فقط در یک وجود دارد.....

در شهر ما، یعنی در خرابه‌ی ما، یک دسته مردمی وجود داشتند که گویا در اثر آق والدین سنگ شده بودند. خرابه‌ی ما از زمانهای پیشین بواسطه‌ی همین آدمهای سنگی مثل صخره‌خانه شده بود، زیر

هر طرف عده‌ی زیادی بودند که نیدانم چرا در مقابل آن آدم‌های
 سنگی برانوی میافتادند و باندر و نیاز هدایائی که از زیر خاکیهای خرابه
 بیرون آورده بودند آنها را مثل صنم میپرستیدند. تمام آنها تیکه
 کنار آب زیر سایه‌ی بیدمجنون چرت میزدند هر کدام در خیال یکی
 از این اصفام سنگی را صاحب شده بودند و هر وقت که چشمشان به
 شاخه‌های پریشان بیدمجنون میافتاد بیاد آنها مصیبت میخواندند و
 اشک میریختند. این نوع بت پرستی هم از قدیم الایام بین مردم خرابه‌ی
 ما معمول بود. همراه من گاهی اوقات که هوا بسرش میزد بسراغ
 این آدم‌های سنگی میرفتم. چون جنس آنها از سنگ سفید بود و برنگ
 زمینهای شوره زار شباهت داشت، او را به اشتباه میانداخت.
 در واقع فرق نمیکرد، چه اینها و چه آن بد خواب شده‌هایی که دوچار
 آق والدین شده بودند هیچکدام قدرت درک زبان همراه را نداشتند.
 ساختمان آنها طوری بود که جز ترانه‌های خواب آوری که معمول
 مردم خرابه‌ی ما بود چیز دیگری نمیشنیدند. همراه وقتی مدتها با زبان
 شیرین و دلپذیر کویر با آنها حرف میزد و باز هم ساکت بودند،
 تصانی میشد، پیش میرفت و با پنجه‌های فولادیش آنها را بچنگ م
 گرفت و در گوششان فریاد میزد. ولی يك انسان سنگی جامد هرگز
 فریادهای او را نمیشنید. در اثر همین برخورد ها بود که رفته رفته
 يك اندیشه‌ی خطرناك و جنون آور در او ریشه دوانده و قوی شد.
 باین فکر تازه و ناراحت کننده اش موقعی آگاهی میافتم که دو نفری
 به صحرا میرفتیم. آنجا همراه چون خود را کاملاً آزاد میدید، وقتی
 چند ساعت پشت هم برای من حرف میزد و من هم بر حسب معمول جوابی
 به صحبت‌هایش نمیدادم، یکدفعه مثل اینکه مشاعرش را گم کرده باشد،
 صدایش را بلند میکرد، و بایک قدرت مافوق بشری فریاد میزد،
 آنوقت فوراً ساکت میشد و بادقت گوش میداد. اما متأسفانه صحرای
 خرابه‌ی ما هم طوری بود که او نمیتوانست حتی برگشت صدای خودش را
 هم بشنود. وقتی چندین بار این عمل را تکرار میکرد، یکمرتبه چشمش به من
 میافتاد و مثل اینکه فراموش کرده بود تنها نیست شرمسار میشد. سرش را
 زیر میانداخت و زیر لبی میگفت «زندگی فقط در یک صورت وجود دارد»
 اصلاً نوع حرف زدنش هم با سابق فرق کرده بود. از نگاههای
 مشکوکی که به من میکرد، در او حالت انسانی را حس میکردم،
 که اطمینان ندارد دیگران صدایش را میشنوند. همین فکر باعث
 شده بود که دیگر با کسی حرف نمیزد. و اینهم که گاه گاه میآمد
 و برای من صحبت میکرد، روی این اصل بود که او اهل کویر بود

و بحرف زدن احتیاج داشت همراه از این وضع خیلی خسته بنظر میرسید ، اما هنوز طوری نبود که بفکر برگشت بکوبر باشد . حالا دیگر منهم تقریباً هم خوی او شده بودم ، چون همه چیز ما بهم بستگی داشت . روزهاییکه همراه به جایگاه خاموش و خلوت من که فقط اوج ورود داشت وارد میشد ، وقتیکه حرفهایش را میزد ، آخر سر منهم با او (منتهی در فکر و بیش خودم) میگوتم « زندگی فقط در یکصورت وجود دارد » . تأثر من بیش تر از این بود که او گوهر شب چراغ داشت و با وجود این کسی حرفهایش جواب نمیداد . به نظر من حیف بود کسیکه این همه بزرگی در او میدیدم و نور گوهر مثل آتش در چشمهای آمرانه اش میدرخشید ، تنها و نا شناس بماند

جایگاه من وضعیت مخصوصی داشت . آنجا را به میل همراه ترتیب داده بودم . چهار دیواری کوچکی که بالای زندگی واقع شده بود . من هروقت از زندگی ، البته زندگی ای که اجباراً به سایه های بید مجنون ربط داده میشد ، خسته میشدم ، بدخل آن میرفتم . این را هم بگویم که آنجا بکوبر هم راه داشت . چون در واقع کوبر یک محل معین و ثابتی نداشت ، همه جا و در تمام اطراف زندگی کشیده شده بود . مرتب در هر جاییکه اثری از جاده ی کوبر میدیدند ، فوراً یک چراغ فانوس قرمز بالای آن کار می گذاشتند . فقط کسانی مثل همراه بودند که بدون توجه به فانوسهای قرمز ، جسورانه از آن جاده ها آمد و شد میکردند . در هر حال چهار دیواری کوچک منهم بایک راهرو مخفی که جز خودم و همراه دیگری آن را بلد نبود ، از یک طرف به کوبر و از طرف دیگر به زندگی زیر سایه ی بید منتهی میشد . البته اطاق من خیلی کوچک بود و گنجایش یک نفر انسان اهل کوبر مثل همراه را نداشت . از اینجهت هروقت او میآمد ، سقف آنرا بر میداشتیم و دیوارهایش را هر قدر که میل داشتیم بطوریکه آزادانه بتوانیم همه جا و همه چیز را به بینیم ، حتی اگر تا آن سر دنیا هم بود بعقب می بردیم . آنوقت نور گوهر شب چراغ همه ی آن فضا را روشن میکرد و چشم انداز قشنگی برای ما میساخت . یکمرتبه باز اتفاق افتاد که چند روز همراه را ندیدم ، نمیدانستم ایندفعه دیگر علت غیبت او چیست . چون تازه گیها صبحی که بد خواب شده و از سایه ی بید مجنون بیرون آمده باشد سراغ نداشتم . هر چه فکر کردم ، عقم بجائی نرسید . یک شب که از تنهایی کاملاً خسته بودم

خیلی زود به اطاقم رفتم و درها را بستم. در حالیکه روشنائی چراغ
 بیش از هر شب بود، باز اطاق تاریک بنظر میرسید. هر قدر سعی
 کردم که سقف را بردارم یا دیوارها را عقب ببرم موفق نشدم.
 از روی ناچاری نشسته بودم، روی آبنده ی خودم و راهی کسه
 همراه بیش بایم گذاشته بود، فکر میکردم. تقریباً نیمی شب بود و
 صدای خروس ها از مسافتی دور، از زیر سایه های بید مجنون شنیده
 میشد. صدای پائی سنگین از راهروی مخفی بگوشتم رسید، یکمرتبه
 خوشحال شدم، چون غیر از همراه کس دیگری نبود که از آن جا
 رفت و آمد کند. پس از چند لحظه سروکله ی او پیدا شده در
 حالیکه کوله باری به پشت داشت بادستش سقف دهانه ی راهرو را
 بالا برد و آمد توی اطاق. همینکه به صورتش نگاه کردم از تعجب
 خشکم زد. زیرا روی قیافه ی متین او که در تمام مدت آشنائی جز
 خشونت در آن ندیده بودم يك لبخند پراز ذوق و شادی مثل غبار
 نقره ای پخش شده بود. کوله بار را زمین گذاشت، بدون اینکه
 حرف بزنند اول دیوارهای اطاق را عقب برد، و اینمرتبه با نور
 گوهر شیچراغ، چشم اندازی درست کرد که بکلی با سابق فرق
 داشت. درست مثل همان فضای شیشه ای و فیروزه رنگ خرابه.
 بعد خیلی دقیق و با احتیاط کوله بار را باز کرد و يك آدم از میان آن
 بیرون آورد. يك دختر شیشه ای. سرپایش از شیشه ی زرد رنگ
 روشن ساخته شده و باندازه ای شفاف بود که انسان خیال میکرد
 همه ی اندام او از گوهر شیچراغ است. موهای بلندش مثل رشته
 های ملیله به اطراف پخش بود. داخل سینه ی شیشه ای او چیزی
 مثل يك گل آتش سرخ میدرخشید. قطعه ی گوهر شیچراغی بود که
 روی آن شکل يك مرد زورمند که مانند دلیران باستانی تیر و
 کمانی در دست داشت و زه آن را تا بنا گوش کشیده، حك
 شده بود. این نقش که از پشت شیشه ی زرد رنگ و ظریف سینه ی
 او مثل نقشه ی يك کتیبه ی باستانی نمایان بود، مرا وادار کرد که
 با کنجکاو ی بیشتری نگاهش کنم. این شکل و ساختمان که من
 میدیدم، شباهت بيك آدم، آنهم آدمهای خرابه ی ما نداشت. با
 يك نگاه در قیافه اش که مثل صورت دختران افسانه های آسمانی پاك
 و آرام بود، حس کردم که او هم اهل کویراست. تماشای من چند
 ساعتی طول کشید. در تمام این مدت همراه هم ساکت و بی حرکت
 در حالیکه همان لبخند نقره ای روی صورتش پخش بود، ایستاده و
 او را نگاه میکرد. فکر میکردم این دختر شیشه ای فقط برای نگاه

کردن خلق شده، چون بدن شیشه‌ای او بقدری ظریف و حساس بود که ممکن بود با کوچکترین بی احتیاطی خرد شود. وقتی برای اینکه همراه را با او تنها بگذارم یواشکی از اطاق خارج شدم، از درز در دیدم همراه با پاهائیکه مثل دو مستون فولاد سخت و محکم بود، با همان سنگینی و متانت همیشگی پیش رفت و آهسته شروع به حرف زدن کرد، لحن صحبتش بکلی با اوقاتیکه بامن حرف میزد فرق کرده بود و آن خشونت و نومیدی ناراحت کننده در آن وجود نداشت. از اینها گذشته موضوع تعجب آور و باور نکردنی این بود که آن دختر شیشه‌ای هم حرف میزد. پس از مدتی او هم از حالت سکوت خارج شد و مثل يك انسان زنده، خیلی زنده تر از آدمهای خفته زیر سایه‌ی بید میچون به همراه نزدیک شد و با او به گفتگو پرداخت. گفتگوی آنها خیلی زیاد طول کشید. آخر سر من از همان پشت در اطاق شنیدم که آن دختر شیشه‌ای با صدائی خیلی آشنا، صدای یکفراهل کویر به همراه میگفت «زندگی فقط در یکصورت وجود دارد». نمیتوانم شرح بدهم که از شنیدن این چند کلمه چه تغییرات عجیب و باور نکردنی در حالت همراه ایجاد شد. یکمرتبه پرده‌ی سکوتی که تا بحال بین او و زندگی کشیده شده بود پاره و معدوم گشت. اشعه‌ی گوهر شب چراغ در تمام سربای او بخش شده و صورت قهوه‌ای رنگش با چنان نور امید و زندگی برافروخته بود که در هویتش شك کردم و خیال کردم پروردگار شادی و روشنائی است که به اطاق من نازل شده است. آنوقت آمد پشت در اطاق و با خوشحالی بیرون از اندازه که من اصلا در او تصورش را نمیکردم دستم را گرفت و برد نزدیک آن دختر شیشه‌ای و با اصرار، تمام زیباییهای پنهانی او را که در زیر جدار شیشه‌ای زرد رنگش مخفی بود، و فقط يك نفر اهل کویر میتواند آنها را دریابد نشانم داد. در نگاههای نوازش دهنده‌ی او که مثل نور امید، از چشمهای الماس گونش خارج شده و متوجه صورت همراه میشد، يك مهربانی و همدردی بی اندازه مشهود بود. این مهربانی و عطوفت بقدری بی سابقه و مافوق بشری بود که انسان خیال میکرد اواز ما به تران است. اصلا انگار تمام عناصر وجودش از خوبی و مهربانی تشکیل شده بود، و او را از جهان آسایش و زیبایی به عنوان نمونه به خرابه‌ی ما که هیچ جای این گونه آدمها نبود فرستاده بودند. در بین قدیمی‌های خرابه‌ی ما ضرب المثل‌های زیاد از کرامات رهبران مذهبی، شایع بود که بسادم روحانی خود بیماران و مجروحین را

بهبودی می بخشیدند. منهم اکنون بچشم خود دیدم که نگاهها،
 حرفها و نوازشهای آن موجود شیشه‌ای چگونگی مثل نوش دارو،
 انبوه رنج‌هایی را که مانند چدار سربی صورت همراه را پوشانده
 بود، نابود ساخت. بالاخره از گفتگوها و اشارات آنها حس کردم
 که همراه من، دیگر آن همراه سابق نیست. رفتارش بمن حالی
 کرد که آن زندگی‌ای که همیشه میگفت فقط در یکصورت وجود
 دارد، بچنگ آورده است. این دختر شیشه‌ای تنها کسی بود که در
 میان اینهمه مردم بحرهای او جواب میداد و معنی گوهر شبچراغ را
 که با آن همه مشقت از کویر بدست آورده بود میفهمید. گاهی
 اوقات که من با اشتیاق بحرهای آنها گوش میدادم چون منهم
 تازگی راه و پایم به کویر باز شده و تقریباً زبانشان را میفهمیدم،
 حس میکردم، این آشنائی و این نحو زندگی از همانها نیست که در
 دوره‌های آئیده، خفتگان زیر سایه‌ی بیدم‌مجنون شبهای زمستان که
 دورهم می‌نشستند، بصورت افسانه‌ی جویندگان گوهر شبچراغ برای
 هم نقل خواهند کرد. اوایل من دلم بحال آن دختر شیشه‌ای
 میسوخت که با آن مختصاتیکه، در خرابه‌ی ما انسان‌آن‌گونه منحصر
 بفرد بود، چطور خود را تسلیم همراه، یک‌مرد اهل کویر کرده
 است. ولی باز همیشه همراه را میدیدم، و حالت آن تیر انداز
 باستانی را که روی گوهر شبچراغ، توی سینه‌ی دختر شیشه‌ای حاکم
 شده بود، در قامت راست و مغرورش مشاهده میکردم باشقاب‌خود
 بی می‌بردم. ولی علت اصلی این یگانگی این بود، که سر نوشت
 او هم تقریباً دست کمی از همراه نداشت. زیرا او هم اهل کویر
 بود و گمان نمیکند جز همراه من دیگری میتواندست زبان‌ش را درک
 کند. این موضوع را بعد ها از خودش شنیدم چون من و همراه
 تشکیل یک فرد را میدادیم، همه چیز را برای منهم شرح داد.
 از قرار معلوم او هم از کسانی بود که گرفتار گردباد شده و بکویر
 افتاده بود. زندگی پر آشوب کویر خیلی چیزها با او آموخته بود.
 چیزهایی که برای مردم فقط در آرزو و تخیل وجود دارد. حتی خود
 مهم اگر آنها را در اندام لطیف شیشه‌ای او نمیدیدم هرگز باور
 نمیکردم. موقعیکه او از کویر بیرون آمده بود، عده‌ای از مردمان
 خفته‌ی زیر بیدم‌مجنون همیشه چشمشان بیک دختر شیشه‌ای افتاده بود
 فوراً سر و رویشان را با شاخه‌های بید زینت داده بودند. بعد
 هفت مرتبه زمین ادب را پوشیده و افسانه‌ی صنم پرستی اجدادی را
 که روی پوست درخت بیدم‌مجنون نوشته بودند، باو تقدیم میکردند.

داستانهای مختلفی به نام ملکه‌ی کویر (چون شنیده بودند که اواز کویر آمده) در زبانها جاری شده بود. هر کدام از بر و بچه هائیکه زیر سایه‌های درخت کنار آب خفته بودند، تا نام ملکه‌ی کویر را میشنیدند، بد خواب میشدند. فوراً يك شاخه‌ی بید مجنون که زبانه‌ال خود را رویش نوشته بودند دست میگرفتند و بطرف او راه میافتادند. در مدت چند سال خانه‌ی او که درست مثل همان جایگاه من بالای زندگی ساخته شده و مخفیانه بکویر هم راه داشت، بنام جایگاه ملکه‌ی کویر پرستشگاه این بد خواب‌شده‌ها بود. ولی آن افسانه‌های یکنواخت صنم پرستی که اصلاً بنام صنم‌های سنگی ساخته شده بود، برای يك دختر شیشه‌ای اهل کویر نمیتوانست منشأ نری باشد. او در حالیکه همه‌ی آنها را بادقت گوش میکرد کوچکترین جوابی به هیچکدامشان نمیداد. اما آن بد خواب‌شده‌ها، بعضی‌شان مایوس شده بر میکشیدند و کنار آب زیر سایه‌ی بیدزبان میگرفتند، بعضی‌شان هم به امید اینکه روزی ملکه‌ی کویر زبانه‌ی خواب‌های ما را یاد بگیرد و جوابشان را بدهد، همانجا مقيم میشدند. ولی سر اصلی اختلاف او با این مردم چیز دیگری بود و بستگی بآن گوهر شب چراغی داشت که درسینه‌اش نصب بود. نقش آن تیرانداز باستانی که تاج گوهر بسر داشت، صورت همزاد او بود و گمان میکنم از همان دوران زندگی در کویر قرار شده بود، با آن نشانه برگردد تا همزادش را پیدا کند. ولی هر قدر در بین آن جماعت بد خواب شده تجسس میکرد هیچ شباهتی بین آنها و نقش روی گوهر شب چراغ نمیدید. تاج گوهر روی سر همزاد او مثل قرص خورشید میدرخشید، در صورتیکه آن بد خواب شده‌ها همه کلاه شیطونی بسر داشتند. اما ملکه‌ی کویر هم یکمرتبه گول خورده بود. او هم درست مثل همراه من، يك آدم عوضی، يك کلاه شیطونی را که بعات نابینائی در چشمهایش بلور کار گذاشته بود، و روی کلاهش را بسایر گهای بید مجنون پوشانده، به جای همزادش گرفته بود. البته بخیال اینکه نور گوهر شب چراغ است که در چشمهای آن کلاه شیطونی میدرخشد. اما پس از چندی که شاخ و برگ بید مجنون خشک و کلاه او نمایان گشته بود، ملکه‌ی کویر حس کرده بود، او هم از کلاه شیطونی هاست. اما دیگر از این بید مهرسکوت بسر لب میزند. ولی جماعت کلاه شیطونی وقتی از طرف ملکه‌ی کویر نو مید میشوند، چاره‌ای میانندیشند و از او خواهش میکنند که به یکی از صنمخانه‌های خواب‌های ما برود، تا صنمهای خود را از روی او بتراشند، شاید باین وسیله

بتوانند دق دلشان را دریابورند. این صنمخانه‌های خرابه‌ی ماهم
 از آن جاهای تعریفی بود. تمام آن صنم‌های سنگی که مورد پرستش
 مردم خرابه‌ی ما بودند در این جاها ساخته و پرداخته میشدند.
 يك عده اشخاصيكه زورشان نرسیده بود زیر سایه‌های بيد همچون
 يك وجب جا برای چرت زدن بدست بیاورند و جرأت اینكه قدمی
 هم بسمت خرابه‌های دیگر بردارند نداشتند (چون شنیده بودند آن
 خرابه‌ها سنگین است) يكمشت آب به سر و صورتشان میزدند تا
 خوابشان درمیرفت. بعد از روی ناچاری میگفتند ما خواب را به
 خود حرام کرده و خودمان را وقف صنم‌سازی برای مردم کرده‌ایم.
 آنوقت جل و پوستشان را به صنمخانه‌ها میکشیدند و برو بچه‌های
 مردم خرابه‌ی ما را كه بآنجا فرستاده بودند، با خواندن اوراد
 آق والدین سنگ میکردند، و بنام صنم تحویل آنها میدادند.
 صنمخانه‌ها پر بود از صنم‌های نیمه‌كاره كه بعضی سنگ شده ساكت
 و بیحرکت در گوشه‌ای خشكشان زده بود و بعضی كه هنوز اثری
 از آدمیزاد داشتند، زبردست استاد صنم‌ساز مشغول جان‌كندن بودند
 تا بسایرین ملحق شوند. اتفاقاً همراه از همان وقتيكه آدم‌های سنگی
 را بعزت يکی بودن رنگشان با رنگ سفید زمینهای شوره‌زار،
 اشتباه گرفته بود، یواشکی خود را قاطی استادان صنم‌ساز کرده
 بود. بعد هم كه فهمیده بود آن صنم‌ها سنگی هستند حوصله‌اش
 نیامده بود از آنجا خارج شود. توی صنمخانه مانده بود تا شاید
 بتواند بعضی از آنها را از شر اوراد آق والدین نجات دهد.
 گمان میکرد هنوز صنم‌سازها به اهل کویر بودندش بی‌نبرده بودند
 زیرا در آنصورت حتماً او را از افتخار صنم‌سازی محروم میکردند.
 يکروز موقعيكه همراه در میان صنم‌های نیمه‌سنگی كه هنوز كامل
 نشده بودند راه میرفت، و پنهانی از خطه‌ی کویر و روشنائی خیره
 كننده‌ی گوهر شب چراغ برای آنها چیزهایی میگفت چشمش بيك
 صنم شیشه‌ای افتاد كه نور گوهر از سينه‌ی او بیرون تابیده بود.
 وقتی آخرین كلماتش را «زندگی ...» كه همیشه تكيه‌كلام او بود
 ادا كرد، ناگهان برگشت صدای خود را از درون شیشه‌های اندام
 آن صنم شیشه‌ای شنید، و يك دفعه بدون انتظار، نور زندگی را
 از چشم‌های الماسگون او مشاهده كرد. آنوقت سرش را نزديك
 گوش او برد و بزبان کویر چیزهایی گفت. ملحه‌ی کویر مثل
 اینكه از خواب بیدار شده باشد نگاهی بر از تعجب بقدر وصالی
 همراه، اهل کویری كه خودش را بنام استاد صنم‌ساز جاسازده

بود انداخت و نور گوهر شیپراغ را روی پیشانی نقره ای
 اودید. شباهت کاملی که بین قیافه ی سخت و خشن همراه و نقش روی
 گوهر سینه ی خودش بود اورا مطمئن ساخت که همزادش را یافته
 است. همانوقت بود که تمام استادان صنم ساز و همه ی صنم های نیمه
 کاره که هنوز اثری از آدمیزاد داشتند، از تعجب ماتشان برد،
 موقعیکه دیدند همراه ملکه ی کویر را بدوش گرفت و در یک چشم
 بهم زدن اورا از صومخانه، از میان صنم های سنگی لال، از توی
 خرابه، خلاصه از تمام جاهائیکه قلمرو زندگی خفتگان زیر سایه ی
 پید همچون بود، خارج ساخت، و در یک نیمه شب تاریک به اطاق
 من که پنهانی به کویر راه داشت وارد کرد. با آمدن ملکه ی کویر
 وضع زندگی من و همراه بکلی دگرگونه شد. اطاق من که اگر
 دیوارهایش را به عقب نمیکشیدیم جز برای اهالی کویر برای هیچ
 کس قابل سکونت نبود، یکباره بصورت دیگری درآمد. از همراه
 گذشته خود منهم از شرم محیط خفه ی اطاقم که فقط با گوهر شیپراغ
 ممکن بود روشن شود، آسوده شدم. در جای آن یک قصر بزرگ
 شیشه ای که مثل توده ی بخاری زرد رنگ در فضا میلفزید ایجاد شد.
 چنان قصری را فقط در خواب یا در رؤیا میشد دید. رنگ آبی زمین
 های آن که از سنگ فیروزه ساخته شده بود، بارنگ زرد دیوارهای
 شیشه ای اش، بشکل امواج دودهای رنگی در فضا پخش بود و در یک
 چشم بهم زدن، هزاران شکل مختلف بخود میگریخت. مثل اینکه
 تمام گوشه و کنار آن قصر را با اعضا و جوارح شیشه ای این ملکه
 زینت داده بودند. هزاران چشم همه مانند چشمهای الماسگون او
 روی دیوارهای شیشه ای دیده میشد که شمع مهرسانی مثل آب
 زندگی در آنها تلئولو میزد. هزاران دست شیشه ای مثل دستهای
 اواز گوشه و کنار دیوارها بیرون آمده و برای نوازش کردن
 همراه آماده شده بودند. هزاران لب مانند نگین های عقیق در
 فضا برق میزدند و بنظر میرسید اینها برای این ساخته شده اند
 که بایک مرد اهل کویر، یک همراه، بزبان کویر صحبت کنند.
 گاهی اوقات این چشمها و دستها جان میگریختند و یکمرتبه بصورت
 صدها هزار همزاد در میآمدند که همه نشانی از آن صنم شیشه ای
 داشتند. شبها فضای شیشه ای قصر ما پر بود از این همزادها که مانند
 موجودات ساخته شده از نور در هر لحظه برنگ و شکل دیگری در
 میآمدند. یک تالار آئینه ی قدیمی که روی آئینه های درو دیوار آن
 شکل همزاد کشیده بودند، بالای سرفصل شیشه ای ماسنگینی میکرد.

ته مانده‌ی بنای بت‌کده‌ها و صحنه‌خانه‌های قدیم، برجهای نیمه‌شکسته
 و دودزده، خانه‌های خشت و گلی درهم فشرده شده بود، که مثل
 خطوط یادگاری، روی چهره‌ی زمان باقی مانده بود. میلیون‌ها
 نفر انسان که همه تبرزین بدست داشتند دسته دسته آماده جنگ از
 آن درسنگی خارج میشدند. ولی هیچک از اینها سر نداشتند، بجای
 سر کلاه شیطونی‌های کهنه و پیدزده را بگردنشان چسبانده و روی
 آن‌ها دو تا چشم دروغی که از بلور ساخته شده بود، دوخته بودند.
 در جلوی هر دسته از این کلاه شیطونی‌ها يك اسكلت كچ و معوج
 خاک گرفته، که ریش سفید بلندی به اطراف پرو بایش پیچیده بود،
 مثل پرچم جنگ حرکت میکرد. طرف دیگر مقابل درسنگی آن قلعه
 خرابه، يك در كوچك، خیلی كوچك، باندازه‌ی چهارچوب يك
 قاب عکس بدون نقطه‌ی اتساع در فضا معلق بود. پشت این در
 كوچك دنیای بزرگ و نامحدود مثل جهان همزادها که همه‌ی
 موجودات آن از بخار لطیف زرد رنگی ساخته شده بودند، دیده
 میشد. از داخل چهارچوب، يك عده‌ی محدود، فقط چند نفر همراه بیرون
 آمدند، ولی همه مردانی قد بلند و سنگین که شباهت تامی به تیر-
 اندازهای باستانی روی کتیبه‌ها داشتند. چهارچوب كوچك را با-
 دست باندازه‌ی آن درسنگی از هم باز و بزرگ کردند، از آن خارج
 شدند، و رو بروی میلیون‌ها نفر کلاه شیطونی ایستادند. اما مثل
 اینکه اینها ابتدا خیال جنگ و جدال نداشتند، زیرا میدیدم هر کدام
 يك تاج روشنائی را که از گوهر شیشه‌ای ساخته بودند و گویا از
 همان چیزهایی بود که بایستی آیندگان به ماهیتش پی میبردند،
 برای آن جماعت هدیه آورده بودند. کلاه شیطونی‌ها که با چشم
 های دروغی‌شان تاج‌ها را نمیدیدند، با جبار و جنجال و بعضی‌شان با
 گریه و زاری پیش آمدند و احکامی را که روی پوست درخت بید
 همچون نوشته شده بود بدست آنها دادند. در آن احکام قید شده
 بود که (دنیای شما جهان همزادها و سرزمین مردمان اهل کویر
 است از اینجهت باید معدوم شود، و شما هم که بنام گوهر شیشه‌ای
 مردم را گمراه می‌کنید بایستی زبان اهل کویر را فراموش کرده،
 به زیر سایه‌ی بید همچون بشتابید، و همان افسانه‌ی صنم پرستی
 اجدادی را برای ما هیچی کنید تا خوب بفهمیم). آنوقت یکی یکی
 جلو آمدند، تبرزین‌ها را بطرف آنها یرتاب کردند و با هزار
 ترس و لرز کهنه‌هایی را که از موی ریش‌های بلند آن اسكلت‌های
 پیش آهنگ بافته شده بود، دورا دور آنها کشیدند. ولی در

سردر آن عكس يك تيرانداز باستانی كه كمانش را تا گوش كشيده
 و گوهر شپچراغ روی پيشانی اش میدرخشید دیده میشد. اینجا جایگاه
 ملكه‌ی كوبر بود و با وجود اینکه مانند يك بقعه‌ی طلسم سخت و محدود
 به نظر میآمد، باز از داخل آئینه‌های تابناكش با تمام دنیاها دور
 و نزدیک، جهان مرده‌ها و زنده‌ها مربوط بود، و اغلب اوقات مسا
 سه نفری یعنی دو نفری (چون من و همراه بشکل يك فرد در آمده
 بودیم) از آنجا به سرزمین كوبر و قصرهای شیشه‌ای دیگری كه
 تك و توك در گوشه و كنار خرابه‌ی ما وجود داشت و به نظر مردم
 خواب آلود زیر بیدمچنون چون نهر آب و سایه‌ی بید در آن نبود
 بدرد نمیخورد، میرفتیم. من وقتی این چیزها، این اشكال فریبنده را
 میدیدم، با اینکه میدانستم این محل همان اطاق سابق خودم بود،
 باز مشكوك میشدم و داستان مردمانیكه در جستجوی گوهر شپچراغ
 توی طلسمات افتاده بودند برایم واقعیت پیدا میکرد. فكر میکردم
 عاقبت همراه كار خود را كرد و همراه باین جور جاها كشاند. در
 هر صورت من و همراه دیسگرازان قصر شیشه‌ای خارج نشدیم. در
 مدتیکه نیدانم يك لحظه بایك عمر طول كشید آنجا ماندیم. حالا
 دیگر آن زندگی واقعی، زندگی‌ای كه همراه همیشه میگفت فقط
 در يك صورت وجود دارد، در مقابل چشم من صورت حقیقت بخود
 گرفته بود. تازه حس میکردم كه بین همراه و مردم دیگر چه اختلاف
 بزرگی وجود دارد. زیرا میدیدم او در حالیکه فقط يك مرد اهل
 كوبر بود و جز گوهر شپچراغ هیچ چیز دیگر نداشت، در فضای این
 قصر چیزهایی ایجاد کرده بود كه برای دیگران صورت افسانه و
 خیال دارد. اودامنه‌ی قصر شیشه‌ی ما را تا هر گوشه‌ی دنیا از نوك قله
 كوه‌ها گرفته تا اعماق اقیانوسها، هر كجا كه میخواست امتداد می
 داد. و صدها هزار همزاد را كه دیگر مثل صنم‌های سنگی خرابه‌ی ما
 دو چارآق والدین نمیشدند با هر نوع صفات و هر شكل و رنگی كه
 میخواست در میآورد. هر وقت من با همراه به تالار آئینه‌ای كه مقر
 صنم شیشه‌ای او بود میرفتیم، چیزهایی میدیدم كه كاملاً خارج از
 انتظارم بود. در آنجا ملكه‌ی كوبر با آن دستهای ظریف شیشه‌ای
 اش كه بنظر میآمد فقط برای نگاه كردن ساخته شده اند، سرو صورت
 خشن همراه را كه در اثر آفتاب كوبر به شكل فولاد در آمده بود
 نوازش میکرد. از این مهمتر با گوش خودم میشنیدم كه او با همراه
 من، مردیكه به گناه اهل كوبر بودن، تمام مردم، بایك نگاه برای
 تعجب از او رانیده بودند، بزبان اهل كوبر كه شیرین ترين زبان

دنيا بود صحبت میکرد. من همین الآن که گفتگوی همراه را با صنم شیشه‌ای اش میشنوم، حس میکنم که در آن دوره های پیش که من هنوز زبان کویر را نمیفهمیدم وقتی همراه از اینکه کسی درک زبان او و رمز گوهر شپچراغ را نمیکرد و مجبور بود توی ییابانها حتی برای شنیدن برگشت صدایش فریاد بزند، چه رنج طاقت فرسایی میکشید. حالا میفهمم که او فقط برای خودش در عذاب نبود. همراه منم مثل تمام مردمان اهل کویر دردش این بود که چرا مردم این زبان شیرین دلفریب را که مانند نوش دارو تمام زخمهای زندگی را شفا میدهد و مثل يك لالائی گوش نواز انسان را در حال خواب و بیدار از توی چاله چوله های خرابه به قله‌ی کوههای فیروزه میکشانند، درک نمیکند. راستی من دلم بحال آن خواب آورده های کنار آب که هزار سال است فقط برای یکمشت صنم سنگی زبان گرفته اند میسوزد. میدانم اگر آنها زبان کویر را می فهمیدند یکباره از سر خوابهای آشفته‌ی زیر سایه‌ی بید مجنون آسوده شده و افسانه‌ی گریه آور صنم پرستی اجدادی را فراموش میکردند. در نتیجه دیگر استادان صنم ساز برای یکوجب زمین خواب را بخود حرام نمیکردند و برو بچه های خرابه‌ی مادران آق والدین سنگ نمیشنند. چنانکه همراه منم دیگر برای شنیدن برگشت صدای خودش به صحراها نرفت. يك صنم شیشه ای که اصلا اهل کویر بود و گوشش با افسانه‌ی صنم پرستی اجدادی آشنائی نداشت، با زبان خود او و لجه‌ی اهل کویر به حرفهایش جواب میداد. همین اتفاق باعث شد که همراه تمام مدت روز و شب در قصر شیشه ای ما میگشت و هر چه را که میدید و میشنید بانور گوهر شپچراغ به آن روح میداد، بعد زبان کویر را یادش میداد و بصورت يك همزاد در میان مردم رها میکرد. گاهی اوقات من از دور همراه را میدیدم که مثل نقش تیراندازهای باستانی روی کتیبه‌ها، مدتی زیاد، ساعت های متوالی، ساکت و بیحرکت در يك نقطه قرار میگرفت. ولی در روشنائی گوهر شپچراغ که مثل شعاع خورشید بالای سر او بخش بود چیز های شکفت و موجودات نو ظهوری بنظر میرسید. مثلا موقعی دیدم، بالای سرش يك صحنه‌ی جنگ، جنگی بزرگ و عالم گیر بوجود آمده بود. يك در بزرگ سنگی مثل در کاروانسراهای متروک که از صدها سال پیش باز مانده و فراموش شده اند، در فضا میلنگید و بجلو میآمد. پشت آن سواد يك قلعه خرابه بعینه مثل خرابه‌ی مادینه میشد. در کنار حصار این قلعه تاجشمار کار میکرد،

این کشاکش اتفاقی افتاد که خیلی باعث تعجب من شد. چون تا آنوقت نمی دانستم که اهالی کویر آنقدر توانا هستند که خودشان راهم تغییر شکل می دهند. در يك لحظه آن چند نفر همراه که تاکنون ساکت ایستاده بودند بادست های خود سرشان را برداشتند و بجای آن يك سرغوغائی و آشوبگر به شکل سرخروس های جنگی که تبرزین کلاه شیطونی ها مثل تاج خون روی آن جا گرفته بود، قرار دادند. بعد درحالی که شراره های غضب ازچشمهای ریزشان بیرون می جھید، یکدفعه حمله کردند، تمام کنند های موئی را که در سرراشان کشیده شده بود کنده و بدور افکندند. بسا يك خیز خود را به درسنگی قلعه خرابه رساندند و با پنجه های فولادی چشمهای دروغی کلاه شیطونی هارا کندند و لگدمال کردند. آنوقت آزاد و سربلند نورگوهر شبچراغ را به همی گوشه و کنار آن خرابه ی تاریخی بخش نمودند. در میان این روشنائی خیره کننده بخوبی دیده می شد که ملیونها انسان بدون سر می دویدند، به برجها و صنمخانه های خرابه پناه می بردند و توی دخمه های خشت و گلی مخفی می شدند. این جریانات و جنگ و جدالهایی بود که من اغلب اوقات ازدور در میان شعاع گوهر شبچراغ بالای سر همراه مشاهده می کردم. در لحظات آخر آن موقعی که کلاه شیطونی های بدون سر بسمت ییغوله ها فرار می کردند، ناگهان همراه از آن حالت سکوت طویل خارج می شد و من با چشم خود می دیدم که سرخودش هم درست مثل سر يك خروس جنگی شده و تبرزین مثل تاج خون روی آن پیدا بود، آنگاه باشور و شوق شدیدی که مثل آتش از چشمهایش زبانه میکشید به تالار آئینه می رفت و تمام جریان این جنگ عجیب، جنگ بین مردمان کویر و کلاه شیطونی هارا برای ملکه ی کویر نقل می کرد. در این میانه منم که مجبور بودم ساکت بنشینم و گفتگوی آنهارا بشنوم، برای اینکه حوصله ام سر نرود هرچه او می گفت یواشکی مثل خطوط بادگاری روی آئینه های دیوارنیت می کردم. تمام این اتفاقات را که من اکنون مثل افسانه نقل میکنم و همه را از روی همان خطوط ثبت شده روی آئینه های تالار برداشته ام، تغییراتیست که پس از آمدن آن صنم شیشه ای به جایگاه ماصورت گرفت. در حقیقت او بود که بادرک زبان همراه و شناختن رمزگوهر شبچراغ، زندگانی ساکت و دلگیر ما را بصورت يك زندگانی غوغائی و پرشور و شر، مثل میدان نبرد خروسهای جنگی که تنها آرزوی همراه بود، در آورد. این

نبرد مدت زیادی در فضای قصر شیشه‌ای ما، منتهی گاهی اوقات روی زمینهای فیروزه‌ای قصر، گاهی توی تالار آئینه و گاه در نور گوهر شیچراغ بالای سر همراه ادامه داشت. همراه بطوری گرم این نبرد بود که جز گوهر شیچراغ و ملکه‌ی کویر دیگر همه چیز، تمام آن چیزهایی را که يك سرش بزندگی کلاه شیطونی ها و بد خواب شده‌ها مربوط میشد فراموش کرده بود. واقعا من تعجب می‌کردم از اینکه تمام مدت روز و شب در داخل قصر ما جز سروصدای این نبرد و شرح دلپذیر و افسانه‌ای آن که موضوع گفتگوی همراه و ملکه‌ی کویر بود، چیز دیگر وجود نداشت. ولی خوب... چه میشد کرد؛ برای هر دوی آنها، یعنی در واقع برای کلیه کسانی که به محیط کویر خو گرفته بودند زندگی فقط در آن صورت وجود داشت. من هنوز هم در فکر هستم که چطور ملکه‌ی کویر هزارها نفر کلاه شیطونی را که از راههای دور برای سجده‌ای او می‌آمدند و اقلا هر کدام کنار آب‌و زیر سایه‌ی بید، محل امن و آسوده‌ای برای چرت زدن داشتند بهیچ نشمرد، افسانه‌ی صنم پرستی اجدادی را بگوش نگرفت، آنوقت وارد قصر شیشه‌ای ما شده و زندگی را در این میدانده که دائما با همراه که جزمی‌ان نبود. هاجیز دیگری سرش نمیشود بزبان کویر صحبت کند. در هر حال هر چه بود منم بی نهایت از این وضع زندگی راضی بودم. با این که گاهی اوقات در میان این جهان‌همزادها، سردرگم میشدم، باز کم کم منم میل میکردم که مثل آنها زندگی را فقط در این صورت بدانم. البته همانطور که گفتم این میل يك چیز جبری بود، چون من و همراه مثل یکنفر بودیم و همه چیز مان بهم بستگی داشت. از اینها تازه‌تر، اینست که در این روزها دیگر هر سه نفر یعنی من، همراه و ملکه‌ی کویر، بصورت يك فرد در آمده بودیم. این ترتیب زندگی که اساسش با نور گوهر شیچراغ ساخته شده بود، هر چه بود: جهان همزادها یا بقول کلاه شیطونی‌ها زندگانی بی پروا بهی شیشه‌ای که مخصوص مردمان کویر است، خلاصه هر اسمی که روی آن گذاشته شود برای مالذت بخش و مکیف بود. اصلا بگفته‌ی همراه، زندگی فقط در این صورت وجود داشت و بس.

ماجرای قصر شیشه‌ای و ملکه‌ی کویر که با همراه من از صنم‌خانه بیرون آمده و در تالار آئینه‌ی این قصر مسکن گزیده بود، بزودی در سراسر خرابه‌ی ما بخش شد. به دلیل اینکه اغلب کلاه شیطونی‌ها

ملکه‌ی کویر راه‌یشناختند و هر کدام يك تبار افسانه‌ی صنم پرستی را برای اواز حفظ خوانده بودند. در هر گوشه‌ی خرابه‌ی مایه‌ی خواب شده‌ها از این صنم شیشه‌ای که بایک مرد اهل کویر وارد جهان همزاد ها شده بود صحبت می کردند. کلاه شیطونی‌های چشم بلوری که زیر سایه‌ی بید مجنون چرت میزدند، بطوری از این اتفاق تعجب کردند که خواب از سرشار پرید. از شدت اوقات تلخی هر کدام يك فانوس قرمز آوردند و در کنار قصر شیشه‌ای مانصب کردند. در یکشب دور تا دور قصر پر شد از هزارها فانوس قرمز که نور تیره‌ی سرخ رنگی به اطراف بخش کرده بودند. ماهم فوراً از این موقعیت استفاده کردیم. با همراه و نفری کمک کردیم و قصر را آنقدر جلو کشیدیم که به نور فانوسها نزدیک شد، آنوقت رنگ زرد و آبی قصر ما با روشنائی سرخ رنگ فانوسها مخلوط شد و منظره‌ی بیابانی بوجود آمد که همان در خواب بارو یا میشد دید. یکروز موقعیکه همراه مشغول همان نبرد مخصوص خود و منم هم سرگرم ثبت چیزهایی روی آئینه‌ی های دیوار بودم، از پشت شیشه‌ی های قصر دیدیم، يك جماعت خواب‌آلوده که دسته‌جمعی افسانه‌ی صنم پرستی اجدادی را زیر لب زمزمه میکردند. به قصر ما نزدیک شدند. این جمعیت عبارت بودند از کلاه شیطونی‌های چشم بلوری، استاد‌های صنم‌ساز، عده‌ای از بد خواب‌شده‌های ویلان که از روی لجبازی منجنيق آورده بودند قصر شیشه‌ای ما را خراب کنند. ولی موقعیکه نزدیک رسیدند و نور گوهر شبح‌راغ را که از قصر ما مثل خورشید بیرون تابیده بود دیدند، از تعجب ماتشان برد و همانطور که مثل يك رده‌ی نجیر آنجا را محاصره کرده بودند، در جاهای خود خشکشان زد. نمیدانم چرا همراه از دیدن این اوضاع ناراحت شد. او که تاکنون هیچوقت توجهی بهوالم کلاه شیطونی‌ها یا دیگران نداشت، و اصلاً وجود عدم آنها برایش یکسان بود، حالا بادقت در رفتار آنها توجه میکرد. مخصوصاً از طرز نگاههایش حس کردم بیشتر ناراحتی اواز آن منجنيق و سنگ‌هایست که کلاه شیطونی‌ها برای برتاب کردن بطرف ما آماده کرده بودند. این ناراحتی کم کم شدید شد. بطوریکه اغلب اوقات در آن لحظاتی که همراه تنها و ساکت با خودش خلوت میکرد، مشاهده میکردم که روی روشنائی گوهر شبح‌راغ بالای سر او غبار تیره‌رنگی نشسته و آن کشاکش و شور و غوغای نبرد، دیگر پیدا نبود. گاهی هم جای نور گوهر را تاریکی محض فرا میگرفت، چنانکه همراه بلند میشد و مثل انسانی که در موج تاریکی غرق شده باشد ماتد يك



ستون سنگی متحرك بسمت تالار آئینه میرفت . در آنجا ساعتها بدون حرف در مقابل ملکه‌ی کویر می‌نشست . کنجکاوانه در اندام شیشه‌ای اودقت میکرد ، بعد همانطور آهسته و بی حرف از تالار آئینه خارج میشد و می‌آمد پیش من ، بایبانی مشکوک چیز هائی سؤال میکرد ، که وقتی حسابش را میکردم همه‌ی آنها به صنم شیشه‌ای او و اجتماع کلاه شیطونی‌ها مربوط میشد . از جملات مختصرو شتابزده‌ایکه ادا میکرد و معرف اضطراب درویش بود ، حس میکردم میخواست مطلبی را بامن در میان بگذارد ولی غرور فطری او مانع اظهار آن بود . کم کم این ناراحتی بعدی وسعت پیدا کرد که آن غبار تیره‌ی سنگین تمام فضای قصر مارا پوشاند ، و روی شیشه‌های زرد رنگ و لطیف آن سایه انداخت . در اثر ناراحتی همراه منظم طبعاً ناراحت شدم . واقعا خیلی ناگوار بود ، پس از سالهای سال تازه مدت کوتاهی بود که همراه من زندگی میکرد . حالا از قرائن حس میکردم که باز میخواهد به وضع سابق ، همان زندگی خشك و بیروح گذشته رجعت کند . از ترس اینکه مبادا باز جایگاه من بصورت اولش بازگشته و راه کویر از نو ایجاد شود ، مصمم شدم مخفیانه مواظب همراه باشم ، شاید بتوانم سر ناراحتی او را در یابم . بعکس در این روزها همراه کاملاً از من کناره گیری میکرد ، گویا نمیخواست من بعزت تغییر حالتش واقف شوم . اما من دورا دور همه جا متوجه او بودم و عصبانیت جنون آوری را که در اثر آن تاریکی کسل کننده او را احاطه کرده بود مشاهده میکردم دیگر برایم حتم شده بود که تمام این تغییر احوال و ناراحتی شدید او باید در خصوص صنم شیشه‌ایش باشد . زیرا تمام وقت یا پشت شیشه‌های قصر می‌ایستاد و اجتماع کلاه شیطونی‌ها را که مثل يك صفت مجسمه‌ی سنگی خشکشان زده بود نگاه میکرد ، و یا مثل تیر انداز های باستانی که حالا نقش روی کتیبه‌ها شده بودند اطراف تالار آئینه‌ی ملکه کویر با سبانی میکرد . تازگیها باز آن حاله‌ی نور گوهر شبنم راغ بالای سراو پیدا شده بود . ولی این مرتبه دیگر موضوع نبرد در کار نبود . يك صنم شیشه‌ای درست بشکل ملکه‌ی کویر که فقط نقش همزاد در سینه اش دیده نمیشد ، ساکت و بیحرکت بالای يك تخت فیروزه نشسته بود ، چند نفر از کلاه شیطونی‌های بدون سردوروش را گرفته بودند و میخواستند يك کلاه شیطونی را که افسانه‌ی صنم پرستی با جواهرات زیر خاکیهای خرابه‌ی ما روی آن نوشته شده بود ، سرش بگذارند . ولی آن صنم شیشه‌ای

در حالیکه دور تادورش راه چاه کنده بودند باز تسایم نمیشد وزیر
 بار کلاه شیطونی نمیرفت. آنوقت آنها عصائی میشدند و او را
 سنگباران میکردند. ناگهان اندام لطیف شیشه ای او بدون
 کوچکترین صدا مثل توده ی بخار خرد میشد و بزمین میریخت.
 در اینموقع همراه یکمرتبه متوحش میشد و فوراً بطرف تالار آئینه
 میرفت. نمیدانم آنجا چه میکرد و چه میگفت که وقتی بیرون
 میآمد صورتش قدری آرام و ملایم بود. اما باز همینکه تنها میماند
 کلاه شیطونی های بدون سرمیآمدند و يك صنم شیشه ای را بالای
 سر او باسنگ خرد میکردند. من هرچه گوش میدادم صدائی نمیشنیدم،
 ولی همراه مثل اینکه صدای نسامطبوع خرد شدن شیشه ها را
 میشنید و از شنیدن آنهم خیلی رنج میبرد. بطوریکه گوشهایش را
 میگرفت و میرفت در دل گرد و غباری که مثل ابر فضای قصر را
 پوشانده بود محو میشد. گویا عقب جاده ی کویر میکشت. این رؤیا
 همیشه و در هر حال؛ هنگام راه رفتن، هنگام خواب، حتی گاهی
 اوقات که با من حرف میزد با او بود. اما باهمی اینها هیچگاه
 آن متانت و لجاجت فطری که در سیمای خشن او نهفته بود از بین
 نمیرفت، و بعلمت غروریکه داشت هرگز نمیخواست من به رنج باطنی اش
 پی ببرم. باز هم مثل سابق اندام کشیده اش که مانند تیر راست
 بود، پاهایش که بشکل دو ستون فولاد روی زمین جا میگرفت،
 استقامت و سرسختی يك مرد، يك مرد اهل کویر را بخوبی نشان
 میدادند. همین چیزها بود که همراه را در نظر من انسانی فوق العاده
 جلوه گرمی ساخت. بیخود نیست که من نسبت ناشناس و غیر معمول
 اهل کویر را باو میدهم. این برای آنستکه در سراسر خرابه ی ما،
 بین ملیونها نفر کلاه شیطونی که هزاران سال نسل به نسل بخاطر
 يك افسانه ی صنم پرستی کهنه و مبتذل زیر سایه ی بید مجنون زبان
 گرفته بودند، فقط عده ای محدود، چند نفر انگشت شمار مانند
 همراه پیدا میشدند. و اگر آنها میخواستند برای خود محل و
 سرزمینی داشته باشند مسلماً جایی غیر از خطه ی خشک و ناهمسگون
 کویر نصیبشان نمیشد. نه تنها من، شاید هر کسیکه قادر باشند که
 از رمز گویهر شب چراغ را درک کند نمیتواند این بزرگی قابل احترام
 همراه را ندیده بگیرد و او را با يك کلاه شیطونی خواب آلوده که
 بیخبر از هر چیز زیر سایه ی بید مجنون چرت میزند برابر کند. با
 اینکه من و همراه تقریباً مثل يك نفر بودیم، و در عین حالیکه میدانست
 من از ناراحتی و اضطراب شدیدش باخبرم، باز تمام مدتی را که

با هم بودیم کاملاً درسکوت میگذشت. در طول این روزها کارهای عجیب و غریبی از همراه میدیدم، که هم متوحش بودم و هم راستی بحالش متأثر میشدم. مثلاً شبها که جهان همزادی ما مدتی در خاموشی میگذراند، همراه یکدور تمام قصر را میگشت و از توی نور قرمز فانوسها صف کلاه شیطونی های خشك شده را نگاه میکرد، بعد یواشکی در تالار آئینه را باز میکرد و درست مثل يك همزاد، بی صدا بطرف جایگاه فیروزه ای ملکه کوبیر میرفت، در کنارش می نشست، ساعتها کنجکاو و مضطرب اندام شیشه ای او را مثل يك شیشی ذیقیمت شکستننی با پنجه های فولادین ولرزانش لمس میکرد. نمیدانم در جستجوی چه رمز پنهانی بود. ولی همینقدر میدانم که حقیقتاً من در آن لحظات متوحش میشدم، چون میدانستم هیچ چیز از همراه بعید نبود. یکروز نمیدانم چطور شده بود که باز صدای نجوا آئینز کلاه شیطونی ها که افسانه ای صنم پرستی اجدادی را دسته جمعی زمزمه میکردند از دور شنیده میشد. همراه که قدش را کش داده و صد برابر بلند کرده بود، بالای قله ی فیروزه ای قصر گوشش باین صدا بود و چشمان کنجکاوش تالار آئینه ای ملکه ی کوبیر را حفاظت میکرد. من چون تصمیم گرفته بودم تمام جریان این روزها را نکته بنکته روی آئینه های دیوار ثبت کنم، کاملاً حواسم را جمع کرده بودم و آن رؤیای همیشگی را که در شعاع گوهر شبح چراغ بالای سراو به وقوع میپیوست نگاه میکردم. باز آن صنم شیشه ای که نقش تیرانداز باستانی روی گوهر در سینه اش نبود پیدا شد. ولی این بار از صورت اولی خارج شده کم کم بزرگ شد. آنقدر که تقریباً باندازه ی تمام فضای قصر ما درآمد. آنوقت سنگیاران کلاه شیطونی ها شروع شد و او یکباره مانند يك دنیای شیشه ای، بی سر و صدا خرد شد و بر زمین ریخت. کلاه شیطونی ها آیدند و فوراً آن شیشه های خرد شده را هم جمع کرده و با خود بردند. فقط سایه ای او، سایه ای که مانند ابرسراسر قصر شیشه ای ما را پوشانده بود، باقی ماند. توی این سایه، من اطاق تنك و تار يك سابق خودم را دیدم که سقف و دیوارهایش بهم فشرده شده و درست بشکل يك قفس درآمده بود. طرف دیگر، خرابه ی ما و جماعت مردمانیکه کنار آب زیر سایه ی بید همچون خفته بودند دیده میشد. خود همراه میان آنها مانند يك همزاد گیج میخورد، و با هر کسی حرف میزد جوابی نمیشد. همه مثل ایشکه از ما بهتران دیده باشند از جلوی او فرار میکردند و میگفتند «ولش کن این اهل کوبیره»

بالاخره تمام آن زندگی گذشته که با آمدن صنم شیشه‌ای، ما آنرا در چهار دیواری اطاقمان مدفون کرده بودیم، بسازنده شده بود. واقعاً انگار این سایه مثل خروارها آهن روی سر همراه سنگینی میکرد، زیرا میدیدم باهای او مانند دودیل در زمینهای فروزه‌ای قصر فرو رفته بودند. اما کلاه شیطونی‌ها خرده شیشه‌ها را بردند بهم چسبانده‌اند، بعد ورد آق والدین را باو دمیدند تا بشکل يك صنم سنگی درآمد. در این موقع اتفاقی افتاد که من اصلاً انتظارش را نداشتم و از دیدن آن مثل چوب خشک شدم. آن صنم سنگی که شباهت تامی به ملکه‌ی کویر داشت و کلاه شیطونی جواهر نشان را سرش گذاشته بودند، مثل يك آدم بد خواب شده از میان اشعه‌ی گوهر شبنجاراغ خارج شد، آمد باین و مقابل چشم همراه ایستاد. من درست که دقت کردم و نقش تیرانداز باستانی را در سینه‌ی او ندیدم قدری آسوده شدم. ولی همراه دیگر این چیزها را نمیدید. مدتی با چشمهای بهت زده و متعجب در آن صنم سنگی خیره شد. همینکه خواست حرف بزند، او انگار از ما بهتران دیده است خنده‌ای گرد و با برار گذاشت. همراه یکدفعه از جا پرید، باهایش را که مثل دیلم در زمین فرو رفته بودند کشید و خود را بآن صنم سنگی رساند. او را گرفت و بایک حرکت در فضا پرتابش نمود. بعد برگشت و بطرف تالار آئینه‌ی ملکه‌ی کویر راه افتاد. خشمگین و ناراحت، با قدمهای نامنظم پیش میرفت. من فوراً خودم را باو رساندم و برای اینکه به اشتباه خود واقف شوم، گفتم که روی سینه‌ی آن صنم شیشه‌ای نقش همزاد وجود نداشت. ولی چنین بنظر میرسید که چشمهای او حس بینائی شان را از دست داده و گوشهایش ابداً صدائی نمیشنیدند، چون کوچکترین توجهی بمن نکرد و همانطور پیش رفت تا وارد تالار آئینه شد. آنجا ملکه‌ی کویر با همان سیمای بریانی و لطف خاصی که فقط يك صنم شیشه‌ای اهل کویر میتواند داشته باشد او را پذیرفت. فقط برای چند لحظه صورت خشمگین همراه که در این روزها مثل دریائی طوفانی شده بود، آرام گرفت. قدری در حال سکوت خیلی آهسته و محتاط بادستهای لرزان اندام شیشه‌ای ملکه‌ی کویر را لمس کرد. گویا ملکه‌ی کویر هم این ناراحتی و تغییر حال همزادش را دریافته بود، یا مثل من اتفاقاتی را که در شمع گوهر بالای سراو جریان داشت میدید. چون چند بار برای اینکه همراه را از این دنیای تاریک رها کند، نقش تیرانداز باستانی روی گوهر شبنجاراغ را که در سینه‌اش میدرخشید، و شب، تالار آئینه را مثل روز روشن

میکرد ، باو نشان داد . ولی همانطور که گفتم چشمهای او دیگر
 حس بینائی خود را از دست داده بودند . چه میشد کرد ، همراه يك
 مرد اهل کویر بود . و آنکهی روشنائی گوهر شب چراغ که همه چیز
 را برای انسان روشن میکند ، گاهی اوقات باندازه ای شدید است
 که چشم سیاهی میرود و بعکس پرده ای از ظلمت جلو آنرا می
 پوشاند . چنانکه هم اکنون چشمهای همراه را بصورت دو مخزن
 تاریکی در آورده و در نتیجه پرده ای از سیاهی مانند نقاب ، فضای
 زرد رنگ قصر ما را پوشانده بود . دیگر آن آمدورفت نرم و سر-
 گرم کننده ی همزادها ، آن چشمهای الماسگون که مثل ستاره ی
 سحر روی دیوارها بخش بودند ، آن نبرد پر آشوب که برای رساندن
 روشنائی گوهر شب چراغ به خرابه ی تاریخی ، در صحنه ی قصر صادر
 گرفته بود ، هیچیک از اینها دیده نمیشدند . کم کم ناراحتی و سر
 درگمی همراه مرا هم گرفتار کرد . بطوریکه هر وقت میخواستم
 بیش آمدهای روزانه ی قصر مان را روی آئینه های دیوار ثبت کنم ،
 توی آئینه میدیدم کلاه شیطونی ها يك صنم شیشه ای را با سنگ خرد
 میکردند . این وضع مدت زیادی ادامه یافت ، تا جائیکه دیگر
 زندگی باین شکل نه برای من و نه برای همراه قابل تحمل نبود .
 تا اینکه یکشب همراه با عملی وحشت انگیز و خارق العاده که جز
 يك انسان اهل کویر هیچکس جرات انجام آن را نداشت ، بهمی
 این چیزها خاتمه داد . در آن شب قصر ما بصورت دشتی وسیع و
 هموار ، از سنگ فیروزه در آمده بود . در سراسر زمینهای مسطح و
 آبی رنگش جز تالار آئینه که مثل يك انسان غریب اهل کویر
 کنار این بیابان ، خاموش سر بگریبان فرو برده بود ، هیچ
 چیز دیگر وجود نداشت . صاف و هموار مانند دریائی نیلگون
 و آرام تا آخرین نقطه ی افق کشیده شده بود . نور سرخ رنگ
 فانوسها بدون مانع در سطح زمینهای فیروزه ای بخش شده و نوعی
 روشنائی آبی و قرمز کدر و کسل کننده بوجود آورده بود .
 آرزو میکردم همان پرده ی ظلمت ، روی قصر ما میماند
 و این نور خفه که از فانوسهای کلاه شیطونی ها پیدا شده بود ، ایجاد
 نمیشد . از همه بدتر ، تالار آئینه ی ملکه ی کویر بود که درست مثل
 يك بقعه ی طلسم گنگ و نفوذ ناپذیر گوشه ی این بیابان افتاده بود .
 من تسک و تنها وسط این سرزمین رؤیائی و خاموش که روزی
 جایگاه قصر شیشه ای و باشکوه ما بود سرگردان مانده بودم . نه
 جرات رفتن به تالار آئینه را داشتم و نه راهی برای خارج شدن از

آنجا پیدا میکردم. از همراه هم که هیچ اثری پیدا نبود. فکرمی کردم واقعا این مردمان اهل کویر چه سرنوشتهای عجیب و غریبی دارند. از این قرار تمام سرگذشتهای جویندگان گوهرشبچراغ که در طلسمات گیر افتاده بودند راست بود. چنانکه عاقبت من و همراه هم باینجا کشیده شده بود. همینطور که سرگردان و بی تکلیف در حال فکر کردن بودم، دیدم سروکله‌ی همراه از داخل آن نورخفای آبی و قرمز پیدا شد. ولی این بار دیگر آن شکل و قیافه‌ی همراه سابق را نداشت، کاملاً بصورت آن دلیران و تیر-اندازان باستانی که در دوره‌های قدیم به هوای خراب کردن طلسمات راه میافتادند و اغلب سرگذشتهای آنها را روی خطوط یادگاری درود یوار خرابه‌ی خود مانده خوانده بودم، در آمده بود. اما بجای تیرو کمان يك کلنگ سنگی بزرگ که از فیروزه تراشیده شده بود، در دست داشت. از دیدن آن کلنگ که سلاح مخصوص کویری‌ها است متوجه شدم که هم اکنون از کویر آمده است. بطوری خشمگین و ناراحت راه میرفت که حس کردم صحرای فیروزه زیر پایش میلرزد. مثل اینکه بکلی مرا هم فراموش کرده بود و اصلاً نمیشناخت، چون بدون توجه از کنارم گذشت و سمت تالار آئینه رفت. نمیدانم چطور شد که ناگهان در يك لحظه باندیشه‌ی باطنی او و کار خطرناکی که برای انجام آن میرفت بی‌بردم. همانطور که گفتم از همراه بخصوص در این گونه موارد هیچ چیز بید نبود. از این فکر سراپا لرزیدم و بی‌اختیار در عقبش راه افتادم. آهسته و محتاط در تالار آئینه را باز کرد و مثل يك سایه پناه‌مزد وارد شد. داخل تالار مثل سابق با نور گوهرشبچراغ روشن بود، انگار نه انگار که اصلاً در قصر ما چنین پیش‌آمد های غیرمنتظره و عجیب بظهور رسیده است. ملکه‌ی کویر مثل همیشه آرام و متبسم و بی حرکت بالای تخت فیروزه‌ایش ایستاده بود. همراه همانطور آهسته و بی‌سرو صدا در تالار آئینه را محکم بست و پیش رفت. برای اولین بار دیدم که پاهای ستون مانند او میلرزید. چشمهای مثل آئینه‌های دیوار مات و گنگ شده هیچ جارا نمیدیدند. من در حالیکه از وحشت نفسم تنگی میکرد، سراپا چشم شده بودم و او را نگاه میکردم. همراه جلورفت، لحظه‌ای چند با چشمانیکه رنج و تائر از آنها می‌بارید سراپای ملکه‌ی کویر را نگریست، با پنجه‌هاییکه مثل فولاد خشك و سخت شده بود اندام شیشه‌ای او را نوازش کرد. آنگاه ناگهان آن کلنگ سنگی را بلند کرد و مثل اینکه بخواهد بسروی

کوه آهن فرود آورد ، بریکر شیشه ای ملکه‌ی کویر نواخت. من
 همانطور که چشمهایم را بسته بودم ، چندین بار صدای ضربه‌ی آن
 کلنگ را که مثل آوای رعد در تالار آئینه طنین افکند شنیدم .
 اما وقتی چشم باز کردم ، دیدم آن صنم شیشه‌ای مثل اول متین و
 محکم در جایش ایستاده بود و با همان چهره‌ی پریانی بروی همزاد
 خیره سرش لبخند میزد . همراه کلنگ را بزمین انداخت و پس پسکی
 به عقب آمد . بایک نگاه مرا شناخت و از نو آن لبخند نقره‌ای مثل
 موج زندگی روی صورتش پخش شد. آنا سرخود را که فقط به
 درد آن دنیای تاریکی و ناراحتی می‌خورد برداشت و سردیسگری
 درست مثل سربك خروس جنگی که تیرزین مانند تاج خون روی
 آن قرار گرفته بود ، بجایش گذاشت . بعد دست مرا گرفت ،
 کنار یوار نشاند و مجبورم کرد که جریان این پیش آمد عجیب را
 بنام سرگذشت ملکه‌ی کویر ، يك صنم شیشه‌ای جاویدان و شکست
 ناپذیر ، روی آئینه های دیوار ثبت کنم . نمیدانم از آخرین لحظات
 این مرك موقتی تا شروع زندگی نو ، چه مدت طول کشید . همینقدر
 یادم هست که وقتی از تالار آئینه خارج شدم ، بنظرم رسید مثل
 اینکه صبح سعادت دیده بودم . قصر شیشه‌ای ما با همان زیبایی و
 شکوه سابق باز گشت کرده ، منتهی مانند توده‌ی بخاری زرد رنگ
 تا نزد يك ابرها بالا رفته بود . صدها هزار همزاد مثل نسیم می‌آمدند
 و نور گوهر شب چراغ در قصر ما می‌پراکنده‌ند . در میان فضا ، داخل
 روشنائی زرد و آبی يك جنگ ذوغائی و پرشور و شرمثل صحنه‌ی نبرد
 خروسهای جنگی ایجاد شده بود . زمینهای فیروزه و صیقلی شده‌ی
 قصر ما برنگ آسمان در آمده بودند . اصلا مثل اینکه ماروی
 آسمان راه میرفتیم

صنم شیشه‌ای : از غریب

هیت تحریریه

شیروانی - غریب - ضیاء پور

۱۰۰ ریال	شماره ۱۲	} حق اشتراك
۵۰ ریال	> ۶	

دفتر مجله

انتهای یوسف آباد - خیابان تخت جمشید

(انجمن هنری خروس جنگی)